وزان پس بداد او بدست جریر ‌ ‌ ‌ که ای در صفات نکو بی‌نظیر

ببین تا چه بنوشته بوی علی ‌ ‌ ‌ که مضمونش کرد و ترا منجلی

جریرش گرفت و بمضمون رسید ‌ ‌ ‌ چو برخوانده شد ساعتی آرمید

ز مجلس پس آنگاه دستور یافت ‌ ‌ ‌ بآرامگاهی که بودش شتافت

بمسجد دگر روز شد جای گیر ‌ ‌ ‌ برو جمع گشتند برنا و پیر

بحضر درش باغی شام نیز ‌ ‌ ‌ درآمد سراپای کین و ستیز

ز هر باب راه سخن باز کرد ‌ ‌ ‌ حکایت بآن قوم آغاز کرد

درآورد فصلی بذکر و بیان ‌ ‌ ‌ که گردش ستایش زمین و زمان

وزان پس چنین گفت کای اهل شام ‌ ‌ ‌ ز دانا و نادان کرام و لیام

مهاجر که هستند ز اعیان دین ‌ ‌ ‌ گزین امت سید المرسلین

دگر جملهٔ انصار نیکو سیر ‌ ‌ ‌ که باشند اعوان خیر البشر

ملاکره و اخیار گشتند یار ‌ ‌ ‌ بفرمان ده عرصهٔ روزگار

علی ولی شاه والا مقام ‌ ‌ ‌ که از وی رسد چرخ را احترام

شرف مند گشتند از بیعتش ‌ ‌ ‌ نهادند سر بر خط طاعتش

بتخت خلافت نمودند جای ‌ ‌ ‌ مر او را بمنطوق حکم خدای

بقول امامت شدش از انام ‌ ‌ ‌ اطاعت نمودند او را تمام

به بصره کسانی که رخ تافتند ‌ ‌ ‌ ازو گردهٔ خویش را یافتند

دران دشت بس سر شد از تن جدا   بسی تن بخاک هوان آشنا

همان صفدر روز هیجا علیست   که وصفش بر اهل جهان منجلیست

کنون خود معارف ز روی وفاق   نمودند در بیعتش اتفاق

اگر بر تقاضای چرخ نگون   معطل شدی بیعتش تاکنون

گر این کار می بود ما را بدست   بجز او در این امر قابل که هست

بترس از خدای بهوس کار شام   که خود را دهی زین هوس احترام

ای سر هلاکت مکن خویش را   مکن گوش قول بداندیش را

بصاف دلی گوش چون دیگران   بده دست بیعت بشاه جهان

بدان معتبر است که عثمان بمن   نمودست تفویض این انجمن

که مردن نبردیک کار کهان   بود عزل کلی ز کار جهان

کنون والی کوست پسند نشین   بدل باشد از حاکم اولین

بامری که بودی در او مصلحت   بتغییر آن دارد این سلطنت

چو باغی شام این سخن را شنید   زبان از گفتن خموشی گزید

پس از ساعتی سر بر آورد و گفت   نمود این سخن آشکار راز نهفت

که داد ست عزت مرا کردگار   عزیزم نمودست در این دیار

عزیزم نموده بجبر کرم   بر افراخته رفعتم را علم

مرا بر فلک رایت افراشته   بسی فضل مخصوص من داشته

در ناز

ورا تا ز نعمت بمن کرده باز — ز هر منعمم ساخته بی نیاز
ز رفعت بگردون کشیده سرم — چو خورشید کرده بلند اخترم
چگونه توانم رضا شد بران — که خواری کشیم ز اهل جهان
صدا تا ز کوه آید از هر خطاب — رسد قطره ها ارض را از سحاب
شناسد خردمند از خیر و شر — کند عقل تمییز خشکی و تر
کجا باید این کار با من قرار — بعزت کنم کی هوان اختیار
بود ملکه امیدوارم آن — که برجا بپدانم خدای جهان
بلندی دهد فیروزمندی دهد — ز فتح و ظفر سربلندی دهد
وزان پس چنین گفت کای اهل شام — بر بینت دانش شما را تمام
که باشد خلافت مرا از عمر — ز عثمان هم این تاج دارم بسر
بوقت مدید و بعهد بعید — که کردم درین امر گفت و شنید
نه ظلمی ز من ظلم رسیده بکس — نه قولم بکس تنگ کرده نفس
دریده نگشته ز من پرده — نه دلی مرهمم مانده آزرده
شده کشته عثمان و خون من ولی — نباشد ورا در خفی و جلی
بحکم خداوند قادر صفت — بخون پرسیش باشدم سلطنت
کنون آن بود خواهش خاطرم — که بر صورت حالتان بنگرم
ببینم که هستید خون خواه او — شما را بود عزم این راه و رو

ازین قصه یابم اگر یک خبر   شمارا کنم فکر کار دگر

نمایم درین مقصد اندیشه   درخت و فا را او هم ریشه

به جستند از جا همه مردمان   که باشیم از نوع پیر و جوان

درین خواهش خون همه تیغ و تیر   نباشد ازین قصه ما را گزیر

درین کار سعی که امکان بود   نباشیم تا در بدن جان بود

ازان ملک ناگشته راج جریر   بکوفه شد آن قصه شهرت پذیر

چنین رای زد شهریار جهان   که بیحد بسرعت بدان سوی عنان

فشاند نگرده سنوز التهاب   بران آتش آید ز خاکستر آب

درین عزم کردند چون مشورت   بجز پنج تن را نشد مصلحت

ازان پنج دانا است اشتر یکی   که در عزم و خدمتش نباشد شکی

دویم عدی ابن حاتم شمار   که او بود دانا دل روزگار

دگر عمرو بن حمق و سعد ابن قیس   بحلم و ثبات قدم بو قبیس

دگر هانی ابن عروه شناس   که بودش تهور برون از قیاس

بگفتند با شاه این پنج تن   که بودند دانا دل و حزم فن

کسی گوش و مانع این رای را   درین کار از چنین نه پر رضا

چو نبود فزون عارضی از هلاک   وزان خبث ما را براه تو باک

بود اصل تدبیر و رای درست   که عزم تو باشد درین ره نخست

براهی که خیر تو در رفتن است — تا بی زلتو نیروی دشمن است

چنین گفت دانا دل صدق کیش — که پای عدو بشکنند دست پیش

براهی که عزمت شود راهبر — ببری دست اگر پا نهی پیشتر

چنین داد شاه ولایت جواب — که هست آنچه گفتید عین صواب

ولی مرد معروف دانا دلی — در آیین صدق و صفا مقبلی

بامر رسالت فرستاده ایم — زهر نوع پیغامها داده ایم

ز فرموده ها تا بیارد جواب — عزیمت نباشد با آنسو صواب

چو یاران نمودند آن قول گوش — ازان عرض گشتند یکسر خموش

همی بود کار جریر اضطراب — که یابد مگر نامه اش را جواب

وزان حیله پرداز شیطان شعار — ندیدید پروای انجام کار

همی گفت چندان تحمل نمای — که با اهل شام شود راست رای

چو گردد سرانجام لشکر جلی — نویسم جوابی بسوی علی

به تزویر و تلبیس و مکر و حیل — همی کرد روزی بروزی بدل

دران شیوه میداد سامان کار — کزان مقصدش را کند استوار

بزد رای کز محرمان خاص — برد نامه اش را سوی عمرو عاص

ز سر دلش تا کند خبیر — بود در توقف جواب جریر

همی تا جواب خواهم جوابی میکنم — امید مرا در توقف مدار

بمن حیله آشکارا مباز · دل از زر ده انتظارم مساز

مغنی بزودی مرادم برآر · که از مرگ بدتر بود انتظار

بحیله زمان مرا مگذران · وگرنه برآرم فغان چنگسان

گفتار در فرستادن معاویة بن ابی سفیان نامه بجانب عمرو عاص و او را شریک در مکر و تزویر خویش نمودن

همه حیله سازیست کار جهان · ز مکر و ز دستان او الامان

ازین دوست رو دشمن حیله باز · کسی را نشد کار هستی بساز

نه دشمن از و صرفه یابد نه دوست · نه طعمی ز مغزش نه نفعی به پوست

چو آن بیضه کوست از موم پر · که از وی شود ذوق و افسوس [illegible]

کسانی که این شیوه را پی روند · ستانند دنیا و عقبی دهند

نیابند از داده اش نیز کام · که اصلی ندارد عطای لئام

چنین گفت دهقان دانش پذیر · کز تعطیل فرمای کار جریر

سوی زاده عاص خطی نوشت · که از مکر و تلبیس بودش سرشت

بوقتی که بودش فلسطین مکان · مر آن نامه را کرد سویش روان

بتحریر آن این چنین زد رقم · مدبر شرح پرداز گشتش قلم

که از قصه قتل عثمان ترا · نمانده چو بر مرزی بیشتر خفا

نکرد و بتکرار آنم قلم · شده آنچه ناسخ نمایم رقم

که از کوفه و بصره و از حجاز / گروهی کج اندیشهٔ فتنه ساز

۱۹۱

بهمراهی مدبران یمن / شده جمله با بوالحسن هم سخن

همه یک شدستند بیعت گرش / بهر کار یاری ده و یاورش

خطابی بسویم فرستاده است / که از هول آن شیر نرماده است

مرا خواند با بیعت خویشتن / بسی وعده پرداز گشته بمن

بود حامل نامه او جریر / که باشد بسی جرّ دانش پذیر

ز عبد الله بجلی او را نژاد / ز هر نیکوئی وصفش افزون فتاد

بگردم رقم نامه اش را جواب / که چون عزم آری ز راه صواب

ز بن ناحیت آنچه سازی عیان / من اندر جوابش نویسم همان

چو این نامه را باز خوانی بدم / بیاید نهادن درین ره قدم

درین راه باید بسرعت شتافت / که هر کار آفت ز تأخیر یافت

چو آن نامه شد منظر عمرو عاص / که هرگز مبادش ز نیران خلاص

همان دم دو فرزند خود را بخواند / مران نامه را نزد ایشان بماند

چو خواندند این راز را سر گشاد / به اولاد خویش آن بد بد نهاد

بگفتا که از طاعت این دو کس / کدامین شود کام بخشش هوس

چنین کرد عبد الله او را خطاب / که از حق بزنجی بگویم جواب

بگفتش بگو آنچه در دل ترست / که اکنون خموشیت عین خطاست

چنین گفت کای برگزیده پدر | که تا در جهان بود خیر البشر
دلش بود از قول و فعلت رضا | جز آن شیوه طبعت نکرد اقتضا
بتو از ابابکر بود و عمر | همان شیوهٔ لطفهای نمور
چو عثمان بدید آنچه بروی رسید | ز منزلگه دهر رحلت گزید
در این وقت چون بود غیبت ترا | نباشد بتو حرف چون و چرا
خداوند داده ترا نعمتی | وز آن هست حاصل ترا سلوتی
نداری بمثلی خود احتیاج | غنا را بود از وجودت رواج
بقدرت بود حرمت و جاه نیز | به پیرانه سر زین مشو خاک بیز
که از بهر دنیای دون سپنج | کنی مبتلا خویشتن را برنج
کنی بغض و کین شیوه با مرتضی | پسر عم و داماد خیر الوری
شوی باغی و را طاعت گزین | به پیچی سر از حکم فتوای دین
درین فتنه اولی بود اعتزال | که بینیم تا عاقبت چیست حال
بود رای من اینکه کردم بیان | جز این هرکه گوید تو دانی و آن
بدینگونه سر کرد حرف کلام | که او را محمد از او بود نام
بگفتش چه آید ترا در ضمیر | ز بخت جوان و ز تدبیر پیر
بگفتا من این حرفها نشنوم | بعبدالله و گفته اش نگروم
چه خانه نشینی است کار زنان | بود شیوهٔ رسم دون همتان

چنین گفت دانای راز نهفت | که گفتار او با خرد بود جفت

برو شیر درنده اش ای دغل | میسندا ز خود را جور و باطل

درین وقت پر فتنه پرستیز | که از خون برد آب شمشیر تیز

چو کردند قتل امام زمان | بظلم و بطغیان گروه عوان

کسی را بود خواهش خون او | که هرگز نبیند ازین راه رو

تو امروز از مهتران قریش | بفرط کمال و فراخی عیش

نیی کمتر از این طلبکار خون | بنزد جهان در بروز و کمون

اگر در کشی دامن ازین مرام | چو این کار رو آورد در نظام

نماند ترا عزت و اعتبار | نمانی ازین پایه اقتدار

سوی شام باید گذار افکنی | طلبکاری خون عثمان کنی

شوی یار با والی ملک شام | که یابید از مطلب خویش کام

چو بشنید تقریر هر دو پسر | در آن عزم آمد برخیره سر

بگفتا که عبدالله ذوفنون | بدنیا و عقبی شدم رهنمون

محمد فکند آن مراد از امل | که مقصود عقبی است زان در خلل

ولیکن چو گردید شهرت پذیر | که شد راغب عزم شام هم ضمیر

شد اشراف اعراب را زین خبر | که عزمم سوی شام بسته کمر

اگر زین عزیمت به پیچم عنان | نهم ضنیت نزد کهان و مهان

ازان پس سوی شام آهنگ کرد | بنامی که بودش بدل ننگ کرد
ملاقی چو با والی شام گشت | ز آتش چو دودی پس بخت زشت
بسی شاد شد والی شام ازان | نمودش بنزدیکی خود مکان
بدو روی کرد و بگفتش براز | که ای یار دیرینه دلنواز
مرا روی داد از حوادث سه کار | کزان فکرتم نیست یکدم قرار
یکی باشد از آن سه کار سترگ | که مشکل نماید بخرد و بزرگ
حدیث حبیب بدیعت نژاد | که نامش ز مادر محمد فتاد
که بشکسته زندان مصر از فنون | نمودست زان جای عزم برون
بگردش برآورد جمعی کثیر | ز فتان مزاجان برنا و پیر
چو دانایی از فعل و کردار او | ز تو خواهم اندیشه کار او
دگر قیصر روم شاه جسیم | بفکر است کازد سپاه عظیم
سوی شام شد فتنه اشکار | خرابی رساند بملک و دیار
درین کار هم از تو پرسم خبر | که نافع چه باشد بدفع ضرر
سیم بر تو این راز سازم جلی | که در کوفه جا دارد اکنون علی
بخود جمع کرده سپاهی عظیم | شده بر سریر خلافت مقیم
خطابم نماید بوعد و وعید | چگویم که از وی چه بر من رسید
کنون گشته آماده جنگ را | نموده ره این سوی آهنگ را

درین درد هم از تو خواهم دوا | ~~۱۹۳~~ که هست این مرض را ز ذاتت شفا
پسندیدش چنین پاسخ از عمرو عاص | کزین به بود از دو آسان خلاص
یکی نامه کن بر محمد روان | که از جا رود یا کند ترک جان
سوی قیصر روم از بهر متاع | که نامش غریب آید اندر سماع
ز سیم سفید و زر سرخ فام | ز شاهی ستوران زرین ستام
بباید به ارسال کوشید زود | کزین باز آید زر و سیم عنود
بود صعبتر زین دو کار علی | که باشد ترا مقصدش منجلی
نباشی تو نزد کس او را همال | بود بر تو فضلش به هر وصف حال
چنین گفت آن بدر کینه کوش | به پاسخ باین دین به دنیا فروش
چه فضل است او را بر اهل جهان | چو او رخت خون بزرگ زبان
که چون باشد او عاصی راه حق | بر هوشمند دل آگاه حق
چنین گفت عمروش که اینها مگوی | براهی که پایان ندارد مپوی
که باشد علی نادر روزگار | نگهبان علم و شرف شهریار
همالش نباشد به هر دو جهان | مگر سید سرور راستین و جان
ز قربی که او راست با مصطفی | ز فضلی که او راست بر اقربا
ز فرد دلیری و مردانگی | ز بس دانش علم و فرزانگی
ز اعجاز لطف کلام فصیح | که در جان فزائیست جان مسیح

سحه
خلیفه

بحزم و بتدبیر و رای رزین | که او راست در عرصه صلح و کین
بسرداری جیش و خیل و سپاه | بانواع نعمای فضل اله
زاصناف اهل زمانت بیش | زاشراف بیگانه و قوم خویش
درین حال با او چه جای سخن | که ما و تو گوییم از ما و من
به پاسخ ورا با عمی شام گفت | چو این مایه حرف حق از وی شنفت
ز فضل علی آنچه کردی شمار | نکردی بیان یکی از هزار
ولیکن چو داریم آهنگ جنگ | که با او کنیم از ره ریو و رنگ
در اول چو طرح خلاف افکنیم | طلبکاری خون عثمان کنیم
کنیمش باین عار تهمت زده | که با او میسر شود عربده
چو عمرو از وی این حرف باطل شنفت | ز روی تعجب بخندید و گفت
که آید شنفتنم بسی زین سخن | که اصغا کنم اندرین انجمن
از و چون کنی خون عثمان طلب | که هم خود نهفتی ز خود در عجب
چو سرکش بعثمان شدند آن گروه | فکندند در جسم و جانش ستوه
در آن حین چو سویت فرستاد کس | بامداد او چون نراندی فرس
باو چون نکردی هوا داریی | نشد از تو او را مدد کاریی
رسید از تو چون روز عمرش بشب | کنون چون شدی خون عثمان طلب
تو چون مار ماهی شوی آشکار | که نه ماهی در شعار و نه مار

بویک

بیک شیوه در کار و کردار باش / زمانی سلب پوش با یار باش

بود حال من مهر عالم فروز / جهان پر کشم پرده بر روی روز

گر او را در آن تنگنا داشتم / به بیداد او باشش بگذاشتم

بسوی فلسطین شدم ره سپر / نکردم پس از روی خاکش گذر

چسانش کنون دعوی خون کنم / ز بی شرمی این کار را چون کنم

بپاسخ چنین گفت با عمرو عاص / کزین قصه گر کردی از من خلاص

درین باب زین پیش حجت میار / چو مردان در آن فکر همت گمار

که بر بیعت من نهی دل نخست / وزان پس تدبیر و عزم درست

بهمراهیم پا نهی در رکاب / که از جودت فکر و رای صواب

بآن حیله کردیم همت گمار / که دفع علی زان شود آشکار

تمتع بیابیم از عمر خویش / بباشیم چندی بهم عیش کیش

وزان پس ز عمرو این جوابش رسید / که دینی بعقبی نشاید گزید

ز دنیا گذشت آنکه صاحب دلست / گذشتن ز عقبی بسی مشکلست

تو دانی که هر کس ترا گشت یار / کند با علی دشمنی آشکار

بود دشمنش تارک شرع و دین / عنان پیچ از شاه راه یقین

اگر از من تو ناچار خواهی وفاق / درین کار بی عاقبت کی اتفاق

بهایی گه من دادنت اختیار / رضا جوییم جست در حمله گه

هر آنچه از تو خواهم نیابی ملال / بگویش به تفویض پیش از سؤال

بگفت آنچه از من کنی آرزو / بجایی ازان کام بی گفت گو

بگفتا شود خاطرم از تو شاد / گر از ملک مصرم برآید مراد

چنین گفت آن مایه بخش نفاق / که مصرست همان ملک عراق

بگفتش چنین عمرو اندر جواب / چو بشنید از ناامیدی خطاب

ترا چون بملکت رسد ملک شام / مرا کو شود حاصل از مصر کام

بناکام و ناچار مصرش بداد / که با بوزه همراه او مراد

مثالی نوشت و بدادش روان / که شادش ازان دل سازد روان

چو زان مقصد و مدعا کام یافت / سوی خانه خویش شادان شتافت

بدو گشت حاضر پسر عم او / بدو گفت کای سعد آرزو

ترا خانه بخت امروز سوخت / که حرص تو دینت بدنیا فروخت

ترا گریه باید باحوال خویش / زنی خنده تا چند بر حال خویش

بسلم کجا مصر کرده ترا / دگر هم شود مصریان از در

همان با تو سازند آیین خویش / که در کار عثمان گرفتند پیش

شوی زان گلستان بسی کامیاب / گر آن گل که او چیده گیری گلاب

هنوز است در غیب تقدیر کار / چه بافی برآید اسپ مسرت سوار

چه پوینده اسپش داری اندر کش / زکس این هوس را ندیدست کس

بخنده

بخنده به همره این راز کرد / در این سخن بر رخش باز کرد

که ای از برادر مراد دوستتر / بود کار با اقتضای قدر

هر آن کار کان مایه مقبلی است / نه در دست والی شام علیست

بود سعی مفتاح باب مراد / ز سعیست در بستگیها گشاد

کسی دست همت نزد بر دری / که نگشاد زان بر رخش منظری

بهر مقصدی سعی در کار هست / که شاید مرادی در آید بدست

بود بذل جهدی درین خواهشم / که شاید کزین باده جامی کشم

برآرم در ایام آوازهٔ / سر افرازم از دولت تازهٔ

بگفتش غلط زین فتادت گمان / که بستی امید نکو پی بمار

نه نیکو بود با تو باغی شام / نباشد بتو مهر کزش الیتام

چو طفلان بباز یچه دادت فریب / ازو نیست نیکی ترا در نصیب

بنوشی اگر پند این حق کیش / نگردی پشیمان ز کردار خویش

پسر عم فضولی که بر وی دمید / خبر باغی شام را زان رسید

بپی گشت نا خوش ازان کج گوی / برین آمد آن مهر بر کینه جوی

که از زهر شمشیر الماس فام / کند در دهنش از بقا تلخ کام

چو آن نیک محضر شنید این خبر / که شد تیز در قتلش آن بدسیر

روان شد ازین مرز و بگرفت راه / شده آستانش شه دین پناه

بعرضش رسانید از اخلاص خاص | که با داوری شام عمرو ابن عاص
از و مصر چون یافت بر وفق خواست | چو کفش کج و پای کج گشت راست
امیرش بسی استمالت نمود | بر و باب انعام و احسان گشود
معین شد او را مواجب ز شاه | بداد انتظامش به سلک سپاه
سخن مختصر آن دو کان نفاق | نمودند در حرب شاه اتفاق
به بدخواهی شاه یکدل شدند | ز منهاج حق سوی باطل شدند
بده ساقی آن مایه بخشش خرد | که از باطلم سوی حق آورد
بیک جرعه صافی خوشگوار | ز ناکامی روزگارم برآر
مغنی ره راست با پرده ساز | که افتد نوائی مخالف ز ساز
از این غفلت نفس باز آورم | کن آگاهی و هوش زان کو ام

نامه نوشتن شاه فلک سریر بجانب جریر مشتمل بر تاکید مراجعت

چو از جانب شام ایام دیر | بکوفه نشد باز گشت جریر
دگر باره شاه ملایک سرشت | شرفنامه جانب او نوشت
کز آن رفته در فکر مردم فتاد | که گویا شدش باز گشتن ز یاد
بهر حال چون خوانی این نامه را | نگارین صورت کن خامه را
نشاید که از دست بگذاریش | معطل بر خویشتن داریش
همانا مذمم بهوتر د اهل شام | مر این مدعا را بر و کن تمام

که با شه

که باشد اگر صلح را کارساز　　در آرد نوائی اطاعت بساز

بباید خطی زود کرفتن بتخت　　که هر قول هست از وثیقت درست

دگر گاه شد دشمنیت کارزار　　خبر ده ازان و بما روی آر

در آنجا نباید که گیری مقام　　بزودی شوی راجع از ملک شام

بقصدی که بنهاده رایم مدام　　بیان کردم این نامه را اختصار

بدید آن شرفنامه را چون جریر　　شد از روی اخلاص فرمان پذیر

چو خواندش بر والی شام رفت　　شده همچو آتش سراپای تفت

بگفتا که نزدیک تو روزها　　بیستادم چو هم صحبتانت بپا

بسی شبها فتادم بکار تو در　　بپرسیدم احوالت از خیر و شر

تأمل نمودم بهر کار تو　　شدم واقف قول و کردار تو

هر آنچه از محبت بخاطر فتاد　　بگفتم ترا نی کم و نی زیاد

موثر بکارت نشد هیچ پند　　نیفتادت آن گفتها سودمند

شد این آشکارم ز صدق و یقین　　که خالی نخواهد دلت شد ز کین

علم در صداقت نخواهی فراخت　　نخواهی تو با شاه کونین ساخت

سراپا بود قول و فعلت خلاف　　رقم کرده خامه ات هم گزاف

مخالف بود باطن و ظاهرت　　مساوی بود اول و آخرت

قسی نموده دلت را خدای　　چو جبار طبعان ناصاف رای

نباید کرت پیش در ماند کی | نمانی ره طاعت بهر جای کی
نه با او دهی دست بیعت بدست | نکردی بطاعت گری حق پرست
نوشته یکی نامه سوی امیر | که از طاعتش نیست هیچم گزیر
ندارم ازین پس مجال مقام | به پهنای این عرصه ملک شام
ز سودات دانم مرا سود نیست | بکار تو امید بهبود نیست
دهم زود دستوری بازگشت | که کار تو از راست رائی گذشت
چو والی شام از جریر آن شنود | به پاسخ زبان خوش آمد گشود
بگفتش که حق با تو است ای جریر | بسی باشم از تو خجالت پذیر
درنگت درین مرز بسیار شد | ترا مکث بس خاطر آزار شد
ولیکن چنان خواهم ای دوست کیش | که بازت فرستم بمقصود خویش
نویسم چنان نامه زاعتقاد | که بتوان نمودن بران اعتماد
چو نگرفته رایم بجای قرار | مرا پاس خاطر دو روزی بدار
چو بر بسته شد راه گفت و شنود | بفکری کجش مکر دیگر فزود
طلبکار شد زاده عاص را | بهم بر زن رسم اخلاص را
بگفتش چه آید ترا در ضمیر | به تعجیل در اهمال کار جریر
ز خدعت چنین داد عمروش جواب | که از روی تدبیر و فکر صواب
خلاف علی را بدان کار خرد | که آسان توان پای بر وی فشرد

خطر باعث شد آن را [illegible] | که شد عازم راه نامستقیم

چو با او نخواهی که بیعت کنی | به امر و به نهیش اطاعت کنی ١١٥

بشام است شرحبیل مرد بزرگ | ز اشراف و نام آوران سترگ

بباید مر او را طلب کرد زود | به اعزاز و اکرام او بر فزود

چو حاضر شود گوی با او جلی | که شد قتل عثمان بدست علی

کنون بسته در فتنه سازی کمر | رضا نیستش جز باظهار شر

برسم رسالت ز نزدش جریر | برین گشته عزمیت پذیر

که در بیعت او در آرد مرا | ازین عزم تسکین برآرد مرا

قدوم ترا داشتم انتظار | که آری چو رو جانب این دیار

چو گردد ترا حال من آشکار | کنم هرچه فرمائی آن اختیار

از آن پیش کاید ترا در حضور | بباید که چندی ز نزدیک و دور

ز بهر شهادت مهیا کنی | بمحضر ورا آشکارا کنی

که گویند در مجلس او جلی | که شد باعث قتل عثمان علی

گواهان بباید نمود اختیار | که باشند ذی جاه و عالی تبار

که گویند چون پیش آن مراد | شود شمع را بر آن اعتقاد

پسندیده سامع این رای شد | ازین مصلحت خاطر [illegible] شد

احضار اشراف و اعیان شام | که آن ملک را بود زیشان نظام

یکی شخص فی الفور تعیین نمود — بسی عمرها در کیاست ستود

۴ یکی بود زانها یزید الپس — خود آتش ز تصحیف آن مقتبس

دگر زان کسان بسر ارطات بود — که در جمع آن قوم ز اشراف بود

دگر حمزه ابن مالک شمار — که بود آتشین چون وجود شرار

پس از آن پسر بر که گردیم یاد — دگر حابس سعد طائی نژاد

ابوالاعور آن چار را همچنین — چو انگشت پنجم بهار از کهین

چنین نامبرده تن از آن قوم خواند — تواضع کنان نزد خودشان نشاند

به ایشان چنین گفت آن کینه کیش — چو شد نکته پرداز مقصود خویش

که شرحبیل بن سمط نیکو سیر — که باشد ز اشراف این بوم و بر

نباشد همالش بعزم و بحزم — نه تمثال دارد به بزم و برزم

بعقل و کیاست بود بی مثال — خرد جو تحمل ز دانش او کمال

بسوی خود اکنون طلب کرده‌ام — بدل فکر این راز پرورده‌ام

که گویم باو آشکار و جلی — کز شد باعث قتل عثمان علی

کنون دارد اندیشه قصد ما — دهد آب ازین آرزو تیغ را

چو از من درین باب جوید گواه — که معمول عام است این رسم و راه

باو یک بیک پر گواهی دهید — ز انجاح مطلوب دم نگذرید

که شرحبیل با ما به سعی جلی — رفاقت نماید بحرب علی

بگفته

بگفتند آن قوم بد عاقبت　　بر آن مفسدان بار عافیت

که خاطر درین مصلحت جمع دار　　یقین دان و در خاطر شک میار

این

که شرحبیل چون آیدت در حضور　　شود عارض این مرادت قصور

بگوییم بر طبق فرمان ترا　　سراپا بشرحبیل این ماجرا

بسی کرد تحسین آن مهتران　　که بندند تهمت بشاه جهان

چو دین را ز بیدانشی کاستند　　ز نزدیک او شاد برخاستند

بسمت عزیمت عنان تافتند　　بمنزلگه خویش بشتافتند

گذشتند آن قوم بد اعتقاد　　ز آیین رسم صلاح و سداد

بده ساقی انجام رندی فزا　　ازین تهمت زهد برهان مرا

وزان ساغرم باده بر لب رسان　　که بخشاید از شید و زهدم امان

مغنی زمانی مرا شاد دار　　بشوق دلم نغمه بر کار

چو از تهمت زهد آسوده ام　　یکی باز از آن تهمت آلوده ام

نامه نوشتن معاویه بن ابی سفیان بجانب شرحبیل بن سمط الکندی و او را به بیعت خویش در آوردن

شنیدم ز دانا که باغی شام　　چو کرد او بدان ناسزایان بکام

بشرحبیل بن سمط خطی نوشت　　بآب فسون خاک خدعت سرشت

ز حمص بخواندش بر خویشتن　　بتعجیل از غایت مکر و فن

چو نامه بشرحبیل شد آن خطاب　　همان لحظه در غایت اضطراب

ز ابنای اعمام خویش و تبار | که بود نیما او بهر عهدی یار
گروهی بخود ساخت یار و رفیق | که اول رفیق است و آنگه طریق
سوی باغی شام بگرفت راه | که بر خود کند دین و دنیا تباه
چو با زاده هند گشتش قران | فلک داد بخشیش را اقتران
بسی ز ملاقات او شاد شد | کز و خانه بغیش آباد شد
به تعظیم و اکرام او بر فزود | به نزدیکی خویش جایش نمود
پیوست با او ز هر جا سخن | ز نادر حکایات نو و کهن
ز هر مقصدی کرد گفت و شنید | بانجام آن گفتگو چون رسید
بگفتش ز نزد علی هست دیر | که آمد برسم رسالت جریر
مرا خواند در بیعت خویشتن | اگر چه نباشد بفضلش سخن
ندارد نظیری بمجد و جلال | نباشد قرینش بفرط کمال
ولیک از پی ستم خون عثمان بریخت | مرا او را بتن رشته جان گسیخت
از و فتنه خیز است شهر و دیار | وز و تنگ بر مردمان گشته کار
فرستاده اش را ندادم جواب | به نیک و به او را نکردم خطاب
تو چون مردی از فضل آراسته | بهر دانشت ذات پیراسته
شد از آل کنده ترا نسب | فزونست لطفم ز اهل شام حسب
بر این هست قرب و قرابت زیاد | به مابین ما و تو ای نیک زاد

براهی

برای تو مهر توقف کنم جواب — که رای تو باشد به نزدم صواب

~~۱۹۹~~

چنین گفت شرحبیل او را به راز — گزین در که کردی بر ویم فراز

به عجلت نه آن نور را ناظرم — که بنماید از روزن خاطرم

یک امشب مرا مهلتی ده بکار — که رازی که کردی بمن آشکار

در آن کار فرزانه ای فکرت شوم — براهی که پیش آیدم بگروم

چو باور کنم راز ت از بینات — فشارم بکار تو پای ثبات

شه آنگاه خاموش با عم شام — نشد کینه ای آنجا که بودش مقام

بهشت جارب خان و اسلام دین — گزینند شده شک بکار یقین

گواهانی از راستی دور دل — فرستاد نزدیک آن کور دل

بگفتند کاین گفت ما را جلی — که شد کشته عثمان ز سعی علی

برازی که شد کشف دانا دلیم — وزان رشته تو لی رانگسلیم

چو این راز شد مر ترا آشکار — بآن کوش کاید ترا آن بکار

چو شرحبیل زان قصه شد با خبر — سوی والی شام شد ره سپر

بگفتا که شد از شهودم عیان — که بودی در آن قصه صادق بیان

مبرهن شدم صدق گفتار تو — ابا داد از سنت انکار تو

اگر فی المثل بیعت با علی — نشادی درین بدعت منجلی

ترا جای در شام کی دادمی — ز بیعت خاطر آزادمی

بگرداند برجعت عنان جریر | که از ما اهالی را رسد تیغ و تیر

چو بشنید این آن فسون ساز مرد | مدینا و دین کرد ساز نبرد

فرستاد شخصی بسوی جریر | که سازد بمجلس ورا جایگیر

چو آمد جریر و بصف بر نشست | ورا زاده سمط شد درشکست

درآتش زبانی فی باد کرد روی | شنید این سخن سازیش گفت گوی

که کار علی هیچ کرد ارتست | که ناید در اندیشه کس درست

بسی هول بینم درین مرد کار | فروزد بسی آذر از این شرار

درین عزم جز این ترا نیست فن | که گردی درین قوم شبهت فکن

چنان کز شما شد پریشان عراق | چرا کار سازید بر شام شاق

کجا بود هرگز مرا این گمان | که پیدا زد علی آن هدف را نشان

کند پیش آشوب در روزگار | خلیفه زمانه تراکش آشکار

کنون این شد اصغا مرا از امام | که افتاده ام عبور رم بشام

بدل گر شکی داشتم پیش ازین | شد از گفته اهل صدقم یقین

زاشترچیل چون این حکایت شنفت | جریر از حدیثش بخندید و گفت

که ای زاده سمط گوی جلی | که بس هول کاریست کار علی

اگر صدق بودی ترا در کلام | ز اصحاب و انصار خیر الانام

که هستند احیاده شرع و دین | فروزنده شمع بزم یقین

نکردند پیش در خلافت وفاق — نمی بود شان هادی این اتفاق
بطلحه و زبیران دو کان گزاف — که شد شان ها و بعد بیعت خلاف
به خصمی نمی بود شان اختیار — برامان بگشت شان کارزار
نمی بود شان اتفاق جلی — دران حرب با شاه مردان علی
دگر از تقاضای حرف لیام — بهم بر زن شام کردیم نام
گر امروز این طرح ناسودمند — شوی بی نشان شام را از برند
ازان به که هر کارشان زکارگاد — شود سلب و یافنده گرد و تباه
بسی پیر حیدائی گزینید زتن — بهجرت شود یار حب وطن
دگر تهمت خون عثمان شاه — نمانی ازان هست افزون گناه
به گفتار ارباب باطل مرو — چنین گفته لغو زاکم شنو
مر این قصه بنود ترا چون یقین — چرا با خود آری جدا را بکین
به پرهیز زین ظن دور از پسنه — که دارد به بنیاد دینت گزند
علی را ازین منقصت دور دان — میار این چنین حرف ها بر زبان
که روز قیامت چو باید قیام — شود پرسشش از فعل قول امام
نیابی بجز شرم ازین سو ظن — سراسر وبالت شود این سخن
یقین باشدت کانچه کردم بیان — بتلقین آن یافت جاری زبان
ازان گفته قصدم صلاح تو بود — تمنای فوز و نجاح تو بود

چو شرحبیل اصغا نمود از جریر | چنان حرف از رده شد خیرخیر
غضبناک گردید از جای خاست | ز بیدانشی با کجی گشت راست
چو در منزل خویشتن آرمید | به باغی شام این پیامش رسید
که در خون عثمان ازین بیشتر | بباید ترا سعی ای نامور
درین باب فرض است جد تمام | که شاید کشیم از علی انتقام
اگر خواهی این کار آسان گرفت | بباید مرا گرکم جان گرفت
بعزلت کنم با خلایق وفاق | کنم بر تو بودن درین ملک شاق
درین مملکت عدل رایی دگر | در آرم گر این خون نماند هدر
پس آنگاه آن داعی داروگیر | شد از این نمط عذرخواه جریر
که چون مرصد و مقصد اهل شام | ترا گشت مکشوف خاطر تمام
بسمت عزیمت نما بازگشت | که تیر ارادت مرا شد ز شست
جریر از پس یکصد و بیست روز | روان گشت زانجا چو باد تموز
دل پر غم و سینه پر ملال | چو [illegible] پر افکنده [illegible] نضال
که اندر کمان یار پیوند شست | به آرامگاه ارادت نشست
شرف یافت چون ز آستان جلال | بشاد[illegible]ن کرد تقریر حال
پس از پشت دادن از آنجا جریر | جهانداور تزویر حیلت سریر
بشرحبیل شد زین سخن عذرخواه | که ای از تو با آب رو عمرو جاه

پسند

پسندد جهان گشت کردار تو — همه شد بحسن صفت کار تو

ز تو یافت اصدار امر عظیم — رساد از حضرت ثواب جسیم

ولیکن چنین امر و شغلی خطر — که گشتی در امضاش رغبت پذیر

نشاید بجز کثرت و ازدحام — ز تحصیل و تکمیل آن یافت کام

درین مصلحت آن بود اصل کار — که بر هر ده و شهر و کوه و دیار

شود نامهات را بزودی ورود — رسد ساکن هر مکان را درود

که خورد و بزرگ از خواص و عوام — رخ عزم آرند بر سمت شام

درین امر با ما موافق شوند — مباد از رفیقان صادق شوند

بگفتا چنین آرزو را حصول — میسر نگردد بسعی رسول

بباید درین ره مرا شد روان — که گردد یقین بر کسی را گمان

ازین فتنه کافتاده در هر دیار — فکندست زلزال در روزگار

بگفتش فسون ساز ناپاک دین — که هست این گمانم قرین با یقین

که این مشکل از تا[illegible] شود — بهر مرز و بومی که منزل شود

کند چون خود آری درین کار سر — فلک را به بندی بطاعت کمر

همه شبهه برخیزد ا[illegible] کار — نماند پدیدار مقصد غبار

مضاعف شود قدر و منت ترا — شود فاش رسم مروت ترا

پس آنگاه بگرفت شر حیل راه — که بر خود کند دین و دنیا تباه

نخستین شد او را بحمص مکان ... فسون ساز سر قوم کشتش زبان

بمسجد شد و مردمان را بخواند ... بدنیا و دین آستین برفشاند

چو بربست از خطبه گفتن زبان ... بگفتا که دانید ای مردمان

که عثمان بسعی علی شد قتیل ... بود صادق این قول بی قال و قیل

نکرده باین کار هم اکتفا ... شده فتنه امت مصطفی

نشد آنچه در بصره از وی عیان ... نگنجد بشرح زبان و بیان

بسی سر جدا کرد ناحق ز تن ... بسی گشت زو مبتلای محن

بتسخیر آورد ملک عظیم ... سوی شام گردیده اکنون عزیم

که آواره سازد شما را تمام ... کند دور از شهر و جای مقام

نمودم درین باب فکرت بسی ... نیامد بفکر و خیالم کسی

که او را درین عزم گوید جواب ... مگر والی شام در هر حساب

ببایدکه کوشید در سازکار ... که امنیت جان دارد و سازگار

سوی والی شام رو آورید ... که [illegible] ز میدان برید

نمودند فرموده آن فضول ... همه مردم شهر حمص قبول

همه تابع رای راهب شدند ... بکاری که فرمود راغب شدند

پس آنگاه آن مدبر کینه ور ... بهر بلده شام شد پی سپر

تکلم بآن گفته ناصواب ... بهر جا همی کرد در هر خطاب

دران

وزان ناحیت بود چون آن کبار | بر آن قوم فرمان ده نامدار
نمودند بر قول او اعتماد | نهادند سر بر خط انقیاد
شد القصه از مردم آن دیار | بر و جمع جیشی برون از شمار
پس آنگاه شرحبیل رجعت نمود | ز دل راه انکار بر دین گشود
بیاورد آن لشکری با لکام | مر آن جیش را نزد والی شام
به بیعت درش گشت شان رهنمای | باین شرط کش شد طاعت گرای
که در قمره طاعتش جان خویش | ببازند چون نقد ایمان خویش
سعیدی در آن وقت بی مکنت | که بد نام او اسعد عرفجت
به پا خاست و ابیات غرا بخواند | سخن از بد و نیک ایام راند
چو حرفش بوصف شه دین رسید | زبان بابن خنجر ایمن کشید
یکی بیت بر خواند آن شیرمرد | که تپسید از صولت شیر زرد
معاویه گفتش بگو کیست آن | که زین شیر جویی کنایت از آن
بترسانم از بر و بال او | ز سرپنجه بازو و چنگال او
بگفت آن علی ابی طالب است | که بر غالبان جهان غالب است
برادر بود یار رسول خدا | پسر عم و داماد خیر الوری
دو فرزند دلبند او را پدر | نبی شهر علم و وی او راست در
بدست وی کشته شد جد و خال | برادر که در بغض بودت همال

بشد کشته با عم مادر ترا | چو بودند حارب بخیر الورا
بجنگی که آنجا بود در نام | بشمشیر خونریز او والسلام
تو هم نیک تر دانی از من ورا | نباشی بدین قصه ناآشنا
برنجید ازین گفته باغی شام | بجوشید و شد گرم در انتقام
پسر هنگ طبعی بگفتا که خیز | برو ساز این بزم را رستخیز
زبان ورا بازدار از سخن | چو تصویر سازش درین انجمن
چو شرحبیل ازو این حکایت شنفت | برآشفته گردید و در حال گفت
مشو تند و بگذر ازین گفت و گو | که پیک ترا بشکنند این سبو
چه در خیل آل سکاسک سریست | ز ارباب عز و شرف مهتریست
یقین دان که گر رنجه داری ورا | کنی دل بازرده نش آشنا
نهم از خط بیعتت پا برون | کنم رایت طاعتت سرنگون
بتو تیره سازم دل خیل را | شوم مانع روشنی عیل را
ز شرحبیل بدعت گر شام را | بهم بر زدن دین اسلام را
چو آن گفتها قارع سمع گشت | ز تعذیب او بالضروره گذشت
بگفتا که جرمش نمودم عطا | اگرچه [illegible] سر زد ازوی خطا
نمی گشتی از جرم او ار شفیع | ز تعذیب شبل ار نمی گشتمی منیع
همی گردش عبرت روزگار | خزان می نمودم بعمرش بهار

۱۹۴

چو اسعد از آن معدن کینه رست | نماندش دران جای مأوی نشست
بنا کام از خطهٔ شام تیز | شدش جانب شاه عزم گریز
به پابوس شاه جهان شاد شد | ز هر رنج و اندوه آزاد شد
بیان وی و والی ملک شام | گذشت آنچه در شام زان تمام
بیان کرد در خدمت شهریار | چو آن قصه کرد دید زد آشکار
نبی لطف شاهش برافت نواخت | باکرام و انعام ممتاز ساخت
بده ساقی آن بادهٔ فیض تاب | که بنمایدم ره بکوی صواب
رساند به یکجرعه غمزدا | به شادی دنیا و عقبی مرا
مغنی نوا کن ز مقصود ساز | به برگ مرادی مرا دلنواز
که گردد دلم زان حریم وصال | ز رود و صوت و حرف هوس از خیال

گفتار در ملاقات عبید الله بن عمر الخطاب بمعاویه ابن ابی سفیان

از آن پس که اشراف و اعیان شام | نمودند بیعت بآن ناتمام
بتاراج شان عبید الله ابن عمر | همی گشت وارد بآن خیره سر
پس اظهار شکر قدومش نمود | بوصفش زبان ستایش گشود
بنالید خسرو که عبد الله عمر و عاص | که بودش ز دانا دلان خیر خواص
بنام روز فیروز فرخنده شد | بتجدید گویی عمر زنده شد
یقین از علی خاطر آزرده است | که روی عزیمت بما کرده است



گرش ز او بخاطر نبودی غبار / نکردی باین سوی هرگز گذار
چو دیدند او را ابا همعنان / بپا پیشش گرد در جوع کسان
بانواع دلداریش دل بهم / ازان خاطرش را تسلی دهم
چنین گفت عمرو ابن عاصش جواب / که در حق او نیست رایت صواب
چه زاندیشه ذوالفقار دو سر / فتادست او را باین سو گذر
بسویت نه از رغبتش ره فتاد / که تا بهی ازو عقده را گشاد
بهر حال قیصر بمانده ملک شام / که جز کین وعده وا نمودش مرام
بگفتش سخنهای رغبت فزا / نمودش بنزدیکی خویش جا
مراورا مراعات خاطر نمود / تلطف همی بر تلطف فزود
بگفتش که دانم عزیزت بسی / ندانم بقدر رفیعت کسی
هران آرزو کایدت در گمان / بگو تا بکوشم با نجاح آن
ترا با دلی طاهر و رای رزین / که دارم دل از کار عثمان غمین
کنون حسرتی راست در دل قرار / که تنگست ز او وسعت روزگار
نگنجد بتقریر نطق و بیان / بعمر ابد شرح برخی از ان
دوائی شفا بخش این درد را / که باشد [illegible] دلرا چنین چاره گرا
نداند بجز این طبیب خرد / که آفاق ازو بهره دانش برد
که از خون عثمان کنم باز [illegible] / مراحل کنم طی درین راه راست

به هیچ کردگارش خوابی دهم   وزان درد دل را دوائی دهم

ز خون بداندیش او شربتی   خورم خویشش از آن دهم صحبتی

ز لطف آمدی چون خبر دیگ من   ز تو صبح شد شام تاریک من

ز لطفت کنون دارم آن آرزو   که بر وفق مقصود این کارجو

شود منبر از پایه‌ات سربلند   ز فر جلوست شود ارجمند

عیوب علی را کنی آشکار   ز طعنش بسی آوری در شمار

نکوهش مر او را فزاوان کنی   باو نسبت خون عثمان کنی

که چون از تو این مردمان بشنوند   تمامی بقنبر مودات بگروند

فزایند در خواهش خون طلب   نیابند از کینه جوئی تعب

بهنشان فزونتر شود اتفاق   ندارند بر خویش این شیوه شاق

شد این از عبیدالله او را جواب   چو با او شدش افتتاح خطاب

گزین حرف جویم به ایزد پناه   که گردد ز اندیشه‌اش دین تباه

چه عیبست او را اگر گویم از آن   گشایم به بدگوئی او زبان

گر او را شوم از پدر نکته ساز   همه مدح گردد زبانم براز

علی ابی طالب او راست نام   که بر وی حسب چون نسب شد تمام

وگر مادرش را شوم عیب جوی   زبان لال گردد در آن گفتگوی

بود دختر زاده هاشم او   که خورشید بش عکس از آینه رو

ز پرهیز بر چهره بودش نقاب / نهان سایه‌اش گشتی از آفتاب

نکوهش جنابش کنم در حسب / که نبود بهر انفاق دشمن سبب

حسب را سه چیز است سرمایه‌دار / که بروی بود ذی حسب نامدار

یکی علم و دیگر سخاوت بود / سیم زان دو فضل شجاعت بود

بود در این سه فضلش نصیب تمام / ز دین و ز دنیا رسیده بکام

صفاتش ز خورشید روشن‌تر است / بگردون فرومایه در گوهر است

سوم چون چنین شخص را عیب گوی / که گفتار غیبم نگوید بروی

مگر غیبت را کنم پیروی / وهم افترا سازیت رانوی

باو تهمت خون عثمان کنم / وزان خانهٔ صدق ویران کنم

بتحسین ورا زاده عاص گفت / چو آن حرف دلخواه از وی شنفت

که اکنون نهادی بمقصود رای / شدی از حقیقت [illegible]ی

ندارد جز این مدعا هیچ کس / ز تو مقصد ما همین است و بس

عبیدالله از نزد ایشان روان / روان شد بجایی که بودش مکان

چو ورخ را از حضار مجلس نهفت / چنین زاده هند با عمرو گفت

که بر داشتت یاد بس آفرین / که بود آنکه گفتی برای رزین

شنیدی که چون کرد وصف علی / چه کرد از صفات خاطر جلی

چها گفتش از علم و فضل و شرف / در آن قصه چون گشت عمروش تلف

بپاسخ چنین گفت عمرش خطاب ۱۰۰ مگر آنچه گفت او بدانی صواب
بدانی که ایجاد بی‌منتهی از وست جهان را بلندی و پستی از وست
که ابن عمر زین نمط آنچه گفت گلی را کزین باغ خرم شکفت
یکی حرف گفت از هزاران سخن برون داد یک گل ز چندین چمن
دلی‌ها چو زین دهر جادو فریب که خود را چو جادو زنان داده زیب
نهادیم دل در تمنای هیچ بدادیم تن در تقاضای هیچ
شدیم از جهان خدمتی برکنار که ارکان دینست زان مستعار
فتادیم زان رشک و انکار دین بماندیم از کسب حق الیقین
دلی‌هاست بازیچه روزگار که بر مقتضی نیست او را مدار
مقصدی
بدل
چو بشنید ابن عمرو ابن عاص که هر گو سخن داشت تدبیر خاص
که در صحبت والی شام گفت حدیثی که بگذشت اندر نهفت
بمنبر شد و کرد ترتیب بیان ثنای خداوند کون و مکان
پس از شکر حمد خدای ودود نبی را بنعتی که باید ستود
وزان پس بر اصحاب و اتباع او بر احباب اخیار و اشیاع او
فرستاد چندین درود و سلام زبان داد زان پس به پند انام
سخنهای نیکو ز طبعش بزاد بهر قفل دل شد کلید گشاد
چو شد نوبت آنکه گوید دلیل که عثمان بسعی علی شد قتیل

خموشیش کردید ورد زبان ‌ ‌ ‌ نشدش بند گشاد شرم بیان

نزد بر مراد معاویه دم ‌ ‌ ‌ زبانش نشد راست بر کیف و کم

وزان پس بیامد ز منبر فرود ‌ ‌ ‌ زبان والی شام بر وی گشود

بدو گفت از روی بغض و عناد ‌ ‌ ‌ که ای گشته خامش ز حرف مراد

ترا عجز در ذکر حق گشت فن ‌ ‌ ‌ که جایی رسیدت چو نوبت سخن

که از قتل عثمان و کار علی ‌ ‌ ‌ سخن را دهی شرح و بسط جلی

نکردی وفا وعدهٔ خویشتن ‌ ‌ ‌ نراندی ز خون ریز عثمان سخن

عبید اللهش داد پاسخ چنین ‌ ‌ ‌ که بر منبر سید المرسلین

نشد طبع را عیب زین پروری ‌ ‌ ‌ که چون رخ نهاد آن بد اختری

سخن ساز کردم ز لاف و گزاف ‌ ‌ ‌ بگویم حدیث سراسر خلاف

بکذب صریحی گواهی دهم ‌ ‌ ‌ بامر علی را کنم متهم

که بر روی بود دست او را رضا ‌ ‌ ‌ نه دست تن بر جنیان ماجرا

چه او را بعثمان نزاعی بود ‌ ‌ ‌ نه با کامش الاتباعی بود

یقین دان که اینست اصل کلام ‌ ‌ ‌ جز این غیر واقع بود والسلام

روان ساز ساقی از آن کوزه آب ‌ ‌ ‌ بجام که شعشعه غیرت آفتاب

کزان روشنی بخشدم فروغ ‌ ‌ ‌ ز شعشعش شب بزم چراغ دروغ

مغنی ز صدق و صفا دم برآر ‌ ‌ ‌ بجز این نغمه صوتی ز دم بر میار

زصادق

بصادق دلی نغمه ساز کن ۲۰۱ نی نای را نغمه پرداز کن

نامهٔ معاویه ابی سفیان بجانب عبدالله ابن عمر الخطاب در جواب نوشتن او بمعاویه علیه ما علیه

دگر روزگار باغی کینه‌هنگ ... چو آن تیر کانداخت آید بسنگ

برنگ دگر کرد آهنگ کار ... بمکر دگر گشت خدعت گذار

سیه مار را رهنمون شد بلای ... پی سینه تاب خنجر شدش مهرسای

چنین کرد تحریک مار دو سر ... به افسون عبدالله بن عمر

که از بخردان قریشی نژاد ... که باشند ز اهل صلاح و سداد

وزان قوم کز فرط عز و علا ... بگردندشان خلق خدمت گرا

ز تو نیست شخصی مرا دوست‌تر ... که هستی ز هر دانشی با خبر

ز افواه اگرچه شنیدم چنین ... که بودی بعثمان تیغ گزین

همی بوده آشکار و نهان ... ز طعنش زبان حلاوت رسان

نه او را در آن حال بودی معین ... نه با دشمنش بوده خشمگین

ازین رسم و راهت عجب داشتم ... گزین خوشترت خلق پنداشتم

کنون چون شنیدم ز اینندگان ... که گشتی علی را مخالف روان

دلت گشته بیزار از کار او ... ترا ناپسند است کردار او

پسندیدم از این شیوه‌ات رای نیک ... که بنمود چنین شیمه با هر کسی

تو دانی که بس فتنه انگیختند ... بسی کینه با عذر آمیختند

شد آئین دین طی بیکبارگی ٭ که شد کشته عثمان به بیچارگی

برانم که از طالع سازگار ٭ کز زینت آفاق را ساز کار

طلبکاری خون عثمان کنم ٭ جهان تیره بر دان بیت احزان کنم

چو انجام یابد مرا این مراد ٭ ازین بستگی یابدم دل گشاد

دهم چون بمقصد شوم کامکار ٭ ترا در مکان خلافت قرار

شود آن دم از کوششم فتح باب ٭ که گردی تو از حق خود کامیاب

زگردش رسد چرخ را این اثر ٭ که روز جهان را کند نور ور

بود حاصلم این زخیل و سپاه ٭ که یابد بلندی ترا فر و کاه

همین از نجوم است شب بهره‌مند ٭ که بر طلعت ماه سوزد سپند

نسازی گر این تاج را سرفراز ٭ رسد زان گرانیت بر فرق از

ز رسمی که شایع شدت از پدر ٭ ندارد از آن راه عزم گذر

قرار خلافت شود را دهم ٭ نخواهد جز این بود رسم و رهم

مرا از تو باشد کنون چشم آن ٭ که [illegible] جهان

کنی کلبه‌ام را ز ظلمت نفور ٭ به چراغم فروزی ز نور حضور

دهی ارتفاعم بچرخ برین ٭ که [illegible] فلک را کشم زیر زین

بسرعت کنی عزم این بوم و بر ٭ کنی زان تفاخر مرا تاجور

چو گفتم تمنای خود را تمام ٭ برین ختم کردم سخن والسلام

۱۹۹
۲۰۰

چو عبدالله آن نامه را کرد باز · برو گشت مکشوف مضمون راز

جواب این چنین نامه‌اش را نوشت · که گر دیده گویا ز شهوت سرشت

بخود خوانده بهر طاعت مرا · که داری برای اطاعت مرا

درین نیت اندیشه‌ات ناروا ست · چو اندیشه‌های دگر بر خطا ست

چه این داری از ساده لوحی گمان · که چون خام کاران و نابخردان

نهم با علی کوست دین را مدار · مهاجر و انصار را بر کنار

بسوی تو رو آورم از اعتقاد · بحکمت نهم گردن انقیاد

دگر گرده بودی بسویم رقم · ترا رفته بود این چنین در قلم

که با بوالحسن باشدم اختلاف · بود این گمانت سراسر خلاف

فکنده ست فکرت بجای دگر · نموده ست رایت خطائی دگر

ترا زچه این حال معلوم گشت · که حرفی چنین بر زبانت گذشت

معاذ الله از آن نکوهیده حال · که خورشید دینست زان در زوال

نباشد بنزدم کسی را بکیش · که از حکم او کج کند رای خویش

براه نبی پای عزمیست سست · که نیرو ز دانش نیابد نخست

نفس با دبیران سخن بار تنگ · که بخشد زبان را امیدش درنگ

بنیینای حق بود بی بصر · که بینند ز رویش بروی دگر

چه آن قدر و منصب نباشد مرا · که باشد در ایمان و هجرت ورا

بقربت بجایی پی افشرده است   به نجدت بآنقدر پی برده است

جهتی رسیدست اندر جهاد   ز طاعت چنانست کامل مرا

قرابت چنانش بخیر الورست   صفاتش بدان قدر بی منتهاست

که عشری از آن نیست اصحاب را   نبودست اخبار احباب را

به او نسبت کردن چه باشد سبب   بود در وصالت که اینین طرب

ز امرش چرا پای بیرون نهم   ز بهر چه دست بدامن زنم

بود این مرادم ز طول کلام   ز تطویل این شرح کثرت نظام

که طی سازی از من دگر نامه را   دهی راحتی زان نمط خامه را

مخالف به حیدر نداند مرا   به خیره سوی خود نخواند مرا

همینم بود از تو اصل مراد   جز این از ضمیرت فراموش باد

بیا ساقی و زان می ارغوان   که از زهد و طامات پیچد عنان

بده عقلم تا از غم روزگار   ز غافل دلانم فراموش دار

مغنی بزم سرود و دم طلب   که در زهد و طامات نبود طرب

به بیهوشیم نغمه بر کار بر   وزان کن ز رشیدم فراموش کار

نامه نوشتن معاویه بن ابی سفیان بجانب سعد وقاص و جواب موافق مراد او شنیدن

چو فاسد شدش آن نکوهیده کار   که شرحش زبان قلم کرد ذکر

ارادت بستر دیگر کاشت   بلوح فسون نقش دیگر نگاشت

سوی

۴۹ ل ۲۴۸

بسوی سعد وقاص خطی نوشت — که از حیله و مکر بودش سرشت
قلم چون تراشید و کاغذ شکست — ز ظلمت ببین چنین پرده بر نور بست
که چون اهل شام از کمال ولا — که باشند مصدوق صدق و صفا
هواخواه عثمان ز جان و دلند — وزان رشته رای زا نکسلند
بلندی قدرش چو بشناختند — علم در هوایش بیفراختند
مرا او را گزیدند بر دیگران — که چون تاج شد سرفراز سران
نمودند چندان بعثمان وداد — که تاج خلافت بسر بر نهاد
ترا گفته بودند طلحه و زبیر — کز ایشان بسی ماند آثار خیر
ازین پیش خون خواه عثمان شدند — وزان عزم همراه عثمان شدند
وزان ره بآن ره روان گزین — هم آهنگ شد مادر مؤمنین
تو باید ز راه سلامت روی — همان طور با من موافق شوی
نداری تو آن شیوه را ناپسند — که در دین و دنیا بنا می کنند
بتعجیل با من موافق شوی — بسرعت بعزمم مرافق شوی
چو آن نامه را سعد وقاص خواند — بوفق جوابش چنین حرف راند
کز امن برای تو معلوم باد — ترا از من این حرف مفهوم باد
که فاروق اکبر زد انشوری — گروهی که بدشان بدین مهتری
سزای خلافت همه در عمل — در آفاق در علم و دانش مثل

همی ساخت در ملک شورا دخیل — که بودند در دین و دنیا دلیل

میان شان نمی یافت کس امتیاز — ز کام جهان بودشان احتراز

نشورا علی راست حق جزیل — که نبود کسی را در آن قال و قیل

به فضل و بعلم از همه برترست — به خورشید آفاق هم گوهرست

نبوده چو او در مناقب کسی — حطام جهان نیست نزدش خسی

نبودی اگر طلحه را یا زبیر — خلاف رضایش دران بود خیر

از ایشان چو این منقصت عفو باد — که رفتند بیرون ز راه رشاد

به تقصیر صدیقه هم کرد کار — مبیناد از عفو پیشش از شمار

ترا چون ز فتنست فرصت ز دست — نما فکر آن کار تا وقت هست

که خشنود گردد خدای جهان — ز شغل تو در آشکار و نهان

بده ساقی آن باده آتشین — فروزنده نور عین الیقین

که روشن دلی مایه جان کند — زکرد از رستم پشیمان کند

مخالف بود ساز چنگ زمان — به بزم تمنای کار آگهان

از آنم چنین ناله زنج کاه — [illegible] شنده ساز دنگاه

ارسال نامه معاویه بن ابی سفیان به محمد مسلمت انصاری و جواب مخالف [illegible]

چو از بد سگالی بمکر و فسون — دو دم خدعتش نیز شد باشکون

بنوعی دگر حیله را رنگ داد — فسادی نو از مادر طبع زاد

بسوی

بسوی محمد که بود از صفت ... برهمکنان زاده مسلمت

قلم را زبان آور راز کرد ... ازین مدعا شرح پرداز کرد

کزین نامه بنوذ مرا مدعا ... که آری بمن روی صدق و صفا

شوی تابع رای و کردار من ... کنی عقده پردازی کار من

ولیکن ازان باشدم این خطاب ... وزانم بود با تو این احتساب

که معلوم کردد ترا از یقین ... بفکر عمیق و برای رزین

که خارج شدی از حسان نعمتی ... فتاد از چه دولت ترا شبهتی

تو امروز انصار را سروری ... بدین پروران جهان مهتری

بران قوم باشی تو پشت و پناه ... کسی را نباشد بران اشتباه

روایت نمودی زخیر الوری ... حدیثی که شوا نی از وی ابا

بود حاصل آن حدیث صحیح ... که بر وی کند عقل حکم صریح

که انان کز اسلام کویند باز ... به یک قبله آرند رو در نماز

چو آرند روی ارادت بجنک ... ازان شیو دکن منعشان بیدرنک

چو این حکم شد بر تو از مصطفا ... برایت حوالت شد این مدعا

کسانی که بودند تابع ترا ... در اسلام و قبله متابع ترا

چو کشتند بر جنک عثمان دلیر ... چنان فتنه کردند بر خیر خیر

نکشتی چرا مانع کارشان ... نکردی چرا منع کردارشان

که در این چنین شغل و کاری عظیم   نکردند مزد و ر دیو رجیم
چو عاصی شدند آن گروه فضول   ز نابخردی بر خدا و رسول
بخون ریز عثمان کشیدند تیغ   نخوردند بر عاقبت شان دریغ
چو کردی تغافل ازان ماجرا   خدا از تو پرسد بروز جزا
وزیشان که دیدند زان قتل کام   ازین پس نگویم دگر والسلام
محمد چو آن نامه را بر گشاد   بخواند و جوابش چنین باز داد
که از بندهٔ طالب مغفرت   محمد که شد زاده مسلمت
بسوی واله شاه ملک شام   بتوفیق ایزد رسا دا این پیام
که شاه رسل مقتدای زمان   شهنشاه فرمان ده انس و جان
درین مسکن پر خطا و خطر   مراداد از ما سیاتی خبر
در ایام عثمان چو طاهر من   چنین شد که گردد هویدا فتن
نمودم ز خلق جهان احتراز   به بستم بهر هم زبان راه راز
فتادم ازان در بلا رک شکست   مرا بهتر ازان گوشه جای نشست
چه در امر و نهیم نبود آن اثر   بتاکید و تضعیف هر خیر و شر
که نیک و بد دهر دارند گوش   شوم منم روایت اگر با سروش
گروه دگر نیز کز مصطفی   شنیدند آن قصه جان گزا
شدند از مرام جهان بر کنار   بدل یافت شان گوشه گیری قرار

۲۰۱

به عثمان اگر در چنان ابتلا   نشد یار توفیق یاری مرا

همینست عذری که کردم بیان   تو خواه این چنین دان و خواه آنچنان

زکی ی که اکنون گرفتی به پیش   که تحسین سزا نیست در هیچ کیش

ازان مقصدت نیست جز جاه و مال   فزونی اسباب عز و جلال

ترا نفس افکنده در این هوا   که افتاده در چنین ماجرا

دلیلی که در عقل و نقلست راست   مفادش موافق درین مدعاست

بود آنکه عثمان چو در آن بلا   بیفتاد در ورطهٔ ابتلا

ز عون تو هر چند امداد چیست   نشد رایت اندر اعانت درست

ز رخ پرده شرم برداشتی   مرا و را در آن حال بگذاشتی

کنون دعوی خون عثمانت چیست   ترا غفلت از وی بتقصیر کیست

بهانه طلب گشته زان مراد   که یابی ز اقبال دوران مراد

فزایی ازین منقصت مال و جاه   فزونی در آری بخیل و سپاه

ازین کار آخر پشیمان شوی   پشیمان ز کارت فراوان شوی

ولی زان پشیمانیت سود نیست   وزان رنج امید بهبود نیست

دگر زین حدیث سراسر تباه   رخ نامه را کرده بودی سیاه

که کرده خدا دورم از تهمتی   فکندست در تهمت شبهتی

بحمد الله از نعمت کردگار   مرا نیست نقصی درین روزگار

درین مدت از لطف رب ودود — فزونی مرا بر فزونی فزود

ز هر شبهتی خاطر آزاده ام — براه خلافی نیفتاده ام

دلم را نباشد خیال محال — که سازد مرا آرزو پایمال

ز سودای دین آنکه غافل فتاد — بسودای زیان جهان دل نهاد

سبکبار آن کس رود از جهان — که آسوده دل باشد از این و آن

هر آن کس که پابست این خانه شد — چو عیسی بخورشید همخانه شد

بده ساقی آن آرزو سوز را — چراغ دل عالم افروز را

که نورش برد از دلم تیرگی — دهد چشم خورشید را خیرگی

مغنی بده اوج عشاق را — نوایی رسان جان مشتاق را

که گردم از آن نغمهٔ دلنواز — ز برگ و نوای جهان بی‌نیاز

آغاز فتنه و فساد معاویه ابی سفیان علیه ما علیه و تحریص نمودن اهل شام را در انجاح مطلب خویش

نکوهیده آن دین و دنیا مباد — که ظن را دهد پایهٔ اعتقاد

ز مهتاب آنرا که شد نردبان — دهد زود از دست پای توان

کجا تشنه سیراب گشت از سراب — جوانی کرا داد رنگ خضاب

بدردی که امید بهبود نیست — نمودن دوا را زیان سود نیست

نباید که عاقل شتابان شود — بکاری که آخر پشیمان شود

شنیدم که چون کید باغی شام — بپایی بر آمد چنان ناتمام

ز تحریر آن نامها انفعال ۳۱۱ نبی یافت آن نقشبند ضلال

فرستاد هر سو منادی گران — که در مسجد آیند پیر و جوان

بمسجد چو حاضر شد از هر طرف — گروهی ز اعیان و اهل شرف

بمنبر شد و گفت حمد خدای — درون شرک آیین زبان شکر زای

پس از حمد ایزد نبی را ستود — مخالف دلش با زبان در درود

وزان پس چنین گفت کای مؤمنان — ندانم شما را شدست این عیان

که شد کشته عثمان به تیغ جفا — دل پر ز اندوه و رنج و عنا

منم والی آن امام زمان — که بودش سروری در جهان

مرا کرده او والی ملک شام — بمن کرده تفویض این احترام

بمنصب منش رای مقصور بود — چنین تا بروزی که رحلت نمود

هر آن کس که باشد اطاعت کرم — در انجام این مدعا یاورم

سلوک وی اندر طریق هداست — در آن مسلکی نیست جز راه راست

شما نیز آن رهروان هدی — که رفت از سلوک شما ماجرا

ز طور شما هر که عصیان گزید — از آن ره بمقصد نخواهد رسید

خلاف شما هر که را شد گزین — بود باغی راه اسلام و دین

بود فتنه سازی کپیسا ز اشعار — که شد قتل عثمان نشان اختیار

دگر آن کز او دست بر داشتند — مر او را در آن ورطه بگذاشتند

علی کو بود دشمن جان ما — که بنود از وغفلت ما روا

گروهی کج اندیشه بد سیر — که بستند بر خون عثمان کمر

از ایشان شده لشکر آرای خویش — نهادست از حد برون پای خویش

شده جنبل آشوب را داده بر — پی شورش حال این بوم و بر

برین سمت رو کرده آهنگ را — گزیدست بر صلح ما جنگ را

بدل داده تصمیم تسخیر شام — که ما را برآرد ز جا و مقام

بضبط من این ملک ماند اگر — به بندید بر انقیادم کمر

رسوخ شما چون بطاعت گری — شود مهر جاه مرا مشتری

توانم به نیروی پای ثبات — بران مردمان بر سر آرم حیات

بجز این مرا نیست یارای آن — که آرم مصاف علی در گمان

شما را همینست مقصود و کام — که محفوظ ماند ازین فتنه شام

دلیرند اهل عراق ار بجنگ — به جنگست افزون شما را درنگ

به پرداخت باید به انجام کار — که نزدیک شد وعده کارزار

ابو الاعور ذو الکلاب و جوشب — که بودند در قوم خود ذی حسب

یکی سلمی دیگری حمیری — سیم ذو الظلم از نکوهی بری

همان لحظه با هم به پا خاستند — ازین قصه قدر بیان کاستند

که روشن بود بر عموم عرب — که دارند فرخنده رایی لقب

که ما راست کردار و گفتار نیست ۲۰۳ ز عونت بهنجار ما یار نیست ۲۱۲

ز گفتار کردار قاصر مباد
مبیناد گویای هذیان مراد

شود طاعت ما ترا آشکار
بروز پسین و دم کارزار

که سازیم جانها براهت فدا
بجاه تو کردیم مهر آزما

رسانی چو ما را بمیدان کین
بجان بازی ما کنی آفرین

بود بر صغار و کبار آشکار
که از اهل خلافت توئی یادگار

خرد داند از قول و کردار تو
که آمد خلافت سزاوار تو

مکان خلافت کسی را سزاست
که سازد شعار تو بر خویش راست

چو رو آوری زین نکودیده جای
سوی فسحت آباد عقبی سرای

پس از خویش آنرا که دادی گزین
بود در خلافت ترا جانشین

چو شد زاده هند را استماع
سخنهای بو الاعور و ذو الکلاع

در آن مجلس عذر و ماوای نور
که صدق و صفا بود ز آنجا نفور

خطاب این چنین کرد با مردمان
که خواهم که آرید اندر میان

که باشد علی ارچه اولی ز من
بامر خلافت بهر رای و ظن

چه باشد ز من وجه رجحان او
چه افزون ز من رفعت شان او

دبیر رسول خدا بوده ام
به تبعیتش راه پیموده ام

بنزدش همی بوده ام محترم
ورا خواهرم بود ز اهل حرم

عمر کرد عثمان مرا احترام / بمن زان دو تفویض شد ملک شام
مرا صخر بن حرب باشد پدر / بود مادرم هند روشن گهر
ورا عتبه بن ربیعه است باب / براوج شرف جملگی مهر تاب
که اندیشکان حجاز و عراق / نمودند گر با علی اتفاق
بمن هم نمودند ارباب شام / اطاعت ز تصمیم دل بالتمام
میان من و او تفاوت کجاست / ز ارباب صدق این مظنه کراست
چو طالب دو مطلوب باشد یکی / بغالب رسند خواسته بی‌شکی
بود دست غالب بمطلب دراز / ز مغلوب دارد مراد احتراز
زبردست را کس نه پیچد عنان / بمقصود تازد چو رخش توان
بناچار در بهر عرض زیردست / بیاید به پای عزیمت شکست
پس آنگاه رفتش بر آن مصلحت / تقاضا نمودش چنان مشورت
که یک نامه از رای نامستقیم / نویسد بقسام خلد و جحیم
بیا ساقی باده آور بفور / بمن جام پیمای تا خط جور
که از دست جور زمانم به تنگ / بنا ساز طالع مدامم بجنگ
مغنی مراد رغم روزگار / مخالف بشو ساز عشرت بیار
که چون عود خوردم بسی گوشمال / ز دست نوا ساز چنگ ملال

نامه نوشتن معاویه الی سفیان و جواب امیر مردان شیر یزدان سلام الله علیه

دبیر کلام جواهر نظام | چنین کرد انشای نظم کلام
که چون والی ملک شام از ستیز | بتحریر مقصد قلم کرد تیز
چنین ساخت سرنامه کای علی | ترا با تو این مدعا منجلی
که بودی گرت شیوه باتقان | که بودند فرمان روای جهان
بکردارشان بودیت اقتدا | نمی بودیت زان متابعت ابا
طریق خلافت نه پیمودمی | در آن شیوه ثابت قدم بودمی
خطایت که در کار عثمان فتاد | مرا گشت سد ره انقیاد
ازین بیشتر مهتران حجاز | ز حق بود بر رویشان در فراز
چو کتمان حق شد کنونشان شعار | گرفتند خود را ازان بر کنار
کنون آن فضیلت که گفتم تمام | شد آرایش شیمه اهل شام
کنونست تنفیذ احکام دین | مر این مسلمین را ز روی یقین
نه زانان که از راه برگشته اند | به بیدای انکار سرگشته اند
بود کارم از طلحه و زبیر | ترا گر توقفست بر شر و خیر
چو آنان ز بیگانه و قوم خویش | نهادند بر بیعتت پای پیش
وزان پس گرفتند راه خلاف | بستادند در معرض اختلاف
نه چون بصریانند ارباب شام | نپیوسته اند در ره التیام
چو آنان نکردند بیعت ترا | ندادند چون من بکارت رضا

بقرب و قرابت ترا ابنی ‌‌ نباشد کسی انزکی و غبی
که داند کسی را ز تو بیشتر ‌‌ وزان قدر قدر دگر بیشتر
بود مقصدم اینکه گفتم تمام ‌‌ ندارم دگر مطلبی والسلام
چو ره گشت از حامل نامه طی ‌‌ بگلشن رسید آن دمی سرد دی
قلم شد اثر بخش فیض دوات ‌‌ خضر گرددش اهنگ آب حیات
به نیسان احسان چو ابر بهار ‌‌ چنین قطره بارید در کام مار
که گردید وارد بمن نامه ‌‌ نه نامه که پر فتنه هنگامه
ز پیر گروه قایدان ضلال ‌‌ براه هوا و هوس پایمال
بدریای حرص و شره غوطه زن ‌‌ بصحرای شهوت گرفته وطن
نه او را بود رهنمای جنان ‌‌ کشش از ره کج بازیچه عنان
نه وی را چنان قاید مهرساز ‌‌ که از حیرت شهوت آردش باز
هوا نفس او را شده خواستار ‌‌ لبش نیز گشته به لبیک یار
شره چشم بینائیش دوخته ‌‌ رخش باده شهوت افروخته
خطابش وگر گرد گاهی گشته رام ‌‌ به ناآشنائی و سودای خام
رسید این رقم کرده ات سوی من ‌‌ سرشته سراپاش از سوی طن
بران کرده بودت نگارش قلم ‌‌ ز روی خطا کاربست این رقم
خطایت که در کار عثمان فتاد ‌‌ گسستم ازان رشته انقیاد

بود این خطا از خطاهای تو ** که لازم بود بند بار رای تو

چه در کار عثمان خطاکاریی ** نبودم نکردم ستمکاریی

نبود اندران قصه کاری مرا ** نه اشتر نه سامان باری مرا

به عثمان چو آن فتنه شد آشکار ** همی بود اندر جهان کیرودار

ز خیل مهاجر شمارم یکی ** به عدت ز بسیارشان اندکی

همه تابع رای اسلامیان ** به گفتار و کردار و قلب و زبان

بر ایشان محیط است علم انام ** که خیل مهاجر بطور کرام

چو داناد لان حقیقت ورند ** به هر دانشی معرفت گسترند

بکاری که در وی عوایب بود ** باندیشه کز ضلالت بود

نه هرگز نمایند بدل وفاق ** نه باشد بآن رایشان اتفاق

دگر رفته بودت بنوک قلم ** ترا می بود این اهانت رقم

که شد حکم حق خلع ز اهل حجاز ** شد آن باب بر بیکنه شام باز

دو شخص قریشی صادق سخن ** که در شام دارند جا و وطن

نخستین ترا باید احضار کرد ** باحضارشان سعی را یار کرد

که چون وقت شور انطق و بیان ** افادت گرایند از هر کران

مهاجر چو انصار چندین سرای ** شوندان دو کس را ز سر تا بپای

دگر نه دو مرد از قریش حجاز ** من آرم بوصفی کزان رقعه راز

دگر فرق کردی تو در شر و خیر | ز رسم خود و راه طلحه و زبیر

دلیل همان فرق کردی تمام | به بصری نژادان و ارباب شام

نباشد ترا آن سخن برقرار | که تقدیر چنان نیست کامل عیار

چو برهان بیعت گری گشت عام | دلیل خوارج بود نا تمام

به قرب و قرابت که باشد مرا | به شاه رسل سرور انبیا

بود آشکارا تر از اعتقاد | چه شد گر ز لفظ تو حرفی فتاد

برفعش اگر بودیت دسترس | بپرسیدی ترا زان تمنا هوس

علم بر زند بود بی اظهار آن
برون گشته بود اعتراف عیان صح

نگشتی بتقصیر راضی دلت | دران قصد کردندی از بسملت

بده ساقی آن خجلت افزای مشک | خلاصم کن از صنعت زهد خشک

که گردم ز بویش معطر دماغ | دهد عطرش از عنبر و بان فراغ

مغنی خوش و دست چرخ زند | کن آوازه ساز عشرت بلند

نوای طرب ساز بی انتظار | که گردون نگردد زمین کامکار

نامهٔ معاویه ابی سفیان و جواب آن

چو آن نامه را برد حامل بشام | مخاطب نظر کرد خواندش تمام

برآشفت و در خاطرش کرد کار | دلش گشت شق چون کفیده انار

ز رسم ادب محترز در خطاب | ازین مدعا دم زد نظم کتاب

که از ایزد ای مرتضی شرم دار | بترک حسد طمع را بر کنار

که آنرا که حقد و حسد گشت کیش ۲۱۵ تمتع نیابد ز مقصود خویش

مشو آبق که در کار اسلام و دین ترا هست ثابت بران و برین

مکن باطل آن را ز کردار بد که گردد چنان کرده ها از تو رد

شود باطل و لغو کردار تو کسادی شود ارز بازار تو

چو شایستگی یافت پایان کار جزای عمل را است بر وی مدار

بسا میوهٔ تر که آرد درخت که بی نفع ماند ز سرمای سخت

بکاری که حقی نباشد ز کس بغصب وی او را مده دسترس

روا دار ناحق مشو در امور منه فرق در حق نزدیک و دور

که چون ماه و سالی بران بگذرد ضررهای آن بر تو راجع شود

نکوهیده گردد سرانجام تو بزشتی رود در جهان نام تو

ترا بود در طور پیر و جوان مناسب باطوار پیشینیان

که دین چون ز تو گشت محکم اساس بفحوای برهان و حکم قیاس

نگردی به سفک دماء تیز رای بکوشی در اضرار خلق خدای

بر افعال موحش نباشی دلیر گران جان کز آیند برنا و پیر

ازین شیوه باز آوری خویش را بگردانی ازین نمط کیش را

بهر حال ناکرده بد را گذار ز هر ناسزا خویش را باز آر

به ایزد مفر جوی از ما خلق بخوان قل اعوذ برب الفلق.

ز شر و بد نفس حاسد بخواه به حفظ خداوند گیتی پناه
که دل شایدت نرم سازد خدای بمنهاج صدقت شود رهنمای
دگر هر چه گویم فسون پیشت و باد خدایت ره راست روزی کناد
که گر این دعایم شود مستجاب مثاب ثوابی شوم بیحساب
رقم شد چو آن نامهٔ مهر گاه فرستاد زودش بنزدیک شاه
نظر کرد چون شاه رحمت سرشت به لب خنده شد دلگشای بهشت
بمضمار اعجاز رایت فراخت قلم را نگارنده نامه ساخت
چنین گشت معجزنمای بیان که ای حرف نحوت شعار زبان
نباید که دانی سخنهای خویش چو اعمال باطل که داری به پیش
اگر من ترا اینک دانستمی ز تو بند امید بگسستمی
نکردی گر از موعظت امتناع ترا خاطر منکر ابتاع
سخنهای صدق رسول خدای که گشتم بجالت ازان رهنمای
مرا جمله نقش نگین دلست دلم را بصد نقش یقین حاصلست
ترا زان سخنها خبر دادمی زبانت به اندرز بگشادمی
ولیکن کسی کو ز آغاز کار بود مورد قهر آمرزگار
مراو را نباشد بدل خوف و بیم ز روز جزا و عذاب الیم
نباشد ز کردار بد کیفرش شود گر جهانی ملامتگرش

نه فکرش بسر نه بچشمش حیا ۲۱۶ نه رحمش بدل نه بعهدش وفا
کجا باشدش از نصیحت اثر بود روح قدسی گر اندرزگر
زکار تو زان فکر برداشتم ترا در چنین شغل بگذاشتم
که مالی بگیرد و دارد جاودان جدا یابی از کردگار جهان
برین شد مرا گفت و گو اختصار بنازم دگر بیش و کم آشکار
ز حق نی گزین بیش خیر البشر بحق تو و مام گفت و پدر
ترا نیز روشن بود بر ضمیر ضمیرت از آنست پرتو پذیر
ز فحوای حکمش ز رقم برون نکردم یکی نکته بر وی فزون
بیا ساقی و مجلس آرای شو بر دوستان باده پیمای شو
چو می نیست بر تیر ز دل سودمند ببند آب را بر زمین ملبد
مغنی بهنگام صوت و سماع بخارج دلان پیشتر کن وداع
که آوازه نغمه زیر و بم نباشد سزاوار گوش اصم

نامه معاویه ابی سفیان و جواب شاه مردان علیه السلام الله الملک المنان

چو آن نامه را خواند باغی شام چو آتش تمامی شد آن ناتمام
شدش عقل و دانش سراسر تباه بپیچید بر خود چو مار سیاه
بیکی نامه دیگر املا نمود غرض را بدین رسم انشا نمود
که ای بوالحسن فرط جرم گناه نمودست نور دلت را تباه

بو بینائیت راه کرده فتور | ترا کرده حلمم بصیرت قصور
گذشتن ز عهد وفا کار تست | شره پیشه و حرص کردار تست
ازین گفتگوهای بیهوده چند | گشا دست و بازو زبان را ببند
ز صلح من و خویش دل ساده باش | پی جنگ و پیکار آماده باش
منه دل بطعن و بضرب یقین | که از من نداری نصیبی جز این
منه پای بیرون ز هنجار خویش | جسارت مکن رسم کردار خویش
بحکم از جبالم گران وزن تر | مکن دست با شوکتم در کمر
یقین دان کزین آرزوی محال | ترا بهره نیست در هیچ حال
هوای خطیر آرزوی جسیم | ترا افکند در بلای عظیم
ز ظلمت بی بهره کی حاصلت | ازان نور تابی بیابد دلت
ترا نفع گردد انجام کار | چگویم چو باشد ترا اشکار
نظر کرد چون شاه بران خطاب | چنین داد مکتوب او را جواب
که برزاده هست معلوم باد | چو افتاده دور از طریق رشاد
که مقدور شد چون سعادت شقا | نخست از وجود رجال و نسا
دگر آنکه خیر و شر روزگار | اثر بخشش گرد و با نجام کار
چو بد بخت افتاده در ازل | کند طبعت انکار خیر العمل
ازان هیچ از حکم داد ار بسر | که شد ختم کارت مسجل به شر

بیست

همانست کافکنده طرح حجاب / میان تو و صوب خیر المآب

فزونست از برگ کاهت ستوه / بری بر زبان دعوی حلم کوه

دگر چون قلم رفتت این مدعا / که علمم کند حق ز باطل جدا

ز معنی بود دور دعوای تو / فزودست زان منزلت جای تو

توئی زاده صخر و هند لعین / مخمر ز بغض و نفاقت عجین

گرفته دلت سختی از خاره سنگ / به شرع و به دینت رایت بجنگ

ز هر بد فزون مایه در بدی / بود دانشت جهل دانا بخردی

مرا داده بیم از طعن و ضرب / ز روز نبرد و ز هنگام حرب

مگر گشته زان فراموش کار / که از من چه پار رفته در کارزار

منم در دلیری همان بوالحسن / که بهرام را دل بلرزد ز من

شده کشته ام عتبه و شیبه هم / که بودند آن دو ترا جد و عم

بکشتم ولیدی که خال تو بود / موافق بخلقش خصال تو بود

برادرت کو حنظله نام داشت / اجل را بر و ضربتم بر گماشت

چو کشتم مر آن جمله را روز بدر / فزون گشتم از قتل آن قوم قدر

کنون هم همان تیغ دارم بدست / کز آبش غبار ضلالت نشست

بود قوت بازویم برقرار / کز آن قاطع کفر شد ذوالفقار

اگر آن سخنها که کردی بیان / ترا رفت از راستی بر زبان

کلام بریده دُم عمرو عاص — که هرگز مبادا ز نفرین خلاص

گرت گشته مسموع سمع رضا — نباشد ازان تربیتت ابا

بچاه افکنی زان رسن خویش را — براساسی ازان بد اندیش را

بود با منت لاف مردانگی — گرت نیست زان شیوه بیگانگی

ز لشکر جدا شو بمیدان درآی — اگر نیستی مهزل و ژاژ خای

که با هم بمیدان کین و نبرد — دمی بر فلک بر فشانیم گرد

کنم بر تو ظاهر نه بس دیر گاه — که چشم که پوشیده فرط گناه

گرا گشته چشم بصیرت بصیر — ز عصیان کرانشه جهان پیش گیر

بدیرم درا ای مغ مهرخو — که بنمایمت قدر خم و سبو

درارم به یک رطل کشتی نشان — محیط مئی کش نباشد کران

مغنی چو نازی به آوای چنگ — به گمنامه ام بر گذر بیدرنگ

ز آهم شنو ناله ارغنون — که سازی روان گردم از دیده خون

نامه معاویه و جواب آن

چو وارد شد آن نامه پر عتاب — به بدعت گرش شام داد این جواب

که از من بود این خطاب جلی — سوی اصل بیدار یعنی علی

که بگذشته از حد ضلالت ترا — مکن زین طریق جهالت ابا

باغوای عمار یاسر مرو — براه ضلال و نصیحت شنو

که از وی کنی آتش کینه تیز — شوی گریه آلود و دود و ستیز

اجل غالب آمد و بیت بیقرار ۳۰۹ — که حرب مرا کرده اختیار

یقین گر بجسم بپیچی عنان — ترا نیست بردن از آن ورطه جان

شوی گر بیاتی بهنجار خویش — گرفتار گفتار و کردار خویش

ضلالت شناسد ز کار تو روی — برین شیوه گر ماند خوی و بوی

بجو ای از این شیوه بس رنج دید — ترا بس عقوبت که خواهد رسید

بود عادت این و خوی تو این — نه کس ای ازین نادم و اپسین

نتیجه شده دانشت را ضلال — شد از علم پندار و کبرت وبال

در ادراک حق چشم پوشت نکاست — بچشم دلت غیر باطل هباست

جهادی که در راه دین کرده — نه از روی صدق و یقین کرده

از آن خواهدت بود شرمندگی — شود فاش چون روز درماندگی

نتیجه است حرمان ترا ز اجتهاد — که کس فعل و قولش ریائی مباد

بپاسخ رقم کرد شاه جهان — که ای مدبر آشکار و نهان

چو اقران تو در کافری زاده — ز ره پس ره اهل دین ساده

تو دانی کجا قدر اسلامیان — چو باشی ز اسلام و دین بر کران

ز ابا و اعمام و اخوال تو — که حاکیست از کفر شان حال تو

چگویم که بودند اعدای دین — همه منکر سید المرسلین

ز بی دینی او را مقابل شدند — میان کیانیش مقاتل شدند
بدادم تو و فسق پروردگار — جزای خبیثان فسقهٔ نابکار
نمودم بتایید لطف اله — به یک مصرع آن جمله را خوابگاه
نه آن دست و بازوی زورآوری — که گردند هم نیروی حیدری
نه یارای آن فرقهٔ کفرفن — که خود را رهانند از تیغ من
تو نیز چون سران کافر از خلف — بود اقتدایت نکو با سلف
که چون افتی از قلهٔ کوه جاه — شود حفرهٔ دوزخت جایگاه
بده ساقی آن بادهٔ کفرسوز — که دین را بود شمع مجلس فروز
سر آتش زنم رخت انکار را — دهم روشنی بزم ابرار را
مغنی به یک نغمهٔ دلنواز — سرودی بگوشم رسان از حجاز
که گردد بهر غم حصار دلم — شود زان تمنای دل حاصلم

نامهٔ معاویه ابی سفیان و جواب شاه مردان علیه السلام

چو آن نامه گردید وارد بشام — جوابش چنین داد آن نابکام
که چند آنکه در وسع امکان تست — نکویی نکوهیدهٔ جان تست
ضلالت ترا گشته حسن خصال — غوایت ز اسباب فضل و کمال
ملامت بزین رخش لاف و گزاف — ولیکن گریزنده از مصاف
شوی چابکی لاف چون نیست جنگ — بهنگام جنگی سراپا لنگ

چو روی تهور بجنگ آوری ۱۲۲ گروهی ز گندآوران بنگری
چو سد سکندر بصف قتال ز نیروی زور آوری بیهمال
به نیت همه صافی و صدق فن بر اعدای دین حمله شمشیر زن
ز راه هدی آنکه بر تافت روی باو حمله چون تیغ پرخاشجوی
بر آنانکه بر عهد و میثاق خویش بمانند دلگشتان بود مهر کیش
اگر تو ز راهی که هستی بران بگردانی از کبر و نخوت عنان
دگر گردی از راه بیدانشی درین ظلم و ظلمات جاوید زی
ترا با چنین طبع پر اختلاف غوایت رساند بصف مصاف
بر آن رزم کیشان که کردم صفت ترا داد دم از حال شان معرفت
گر این خیره رائی کنی کار خویش گرفتار گردی بکردار خویش
همه مردمان از وبالت رهند شود سرکشت تو از کار تو بند
جهانی ز کبر تو یابد نجات شود فارغ از فتنهات کاینات
به پاسخ شهنشاه معجز رقم چنین داد بسط بیان قلم
که زین فکر و اندیشههای محال که آید ترا بر زبان مقال
شگفت آیدم گرچه ذی عقل را رود بر زبان زین نمط ماجرا
ترا چند خلقی نکوهیده هست که گوشی چنان حال نشنیده است
بود خفت عقل و فرط غرور حکایات لغو و تمنای دور

چو ظاهر مرا آخر کار تو — شد آشکارا ز کردار تو

بود قدر حال تو ظاهر مرا — صفا تست شد نقش خاطر مرا

زمانی که دارم بر آن اعتقاد — که افتد بکارت گره زان کشاد

بود در دو چشمم همچو سیمای روز — که در رخت و بخشت شود شعله سوز

ولیکن بر انست انکار تو — که انکار حق گشته کردار تو

از آن انتظارست توفیر من — بی آن زمانست تاخیر من

مرا چشم احساس باشد فراز — بروزی که دهرش کند کشف راز

گرفته بکف ذوالفقار دو سر — در ایام میدان فتح و ظفر

به کین تست برم کاران تیغ را — خوی شرم ز آتش دهم میغ را

بصبحش دهم از گل خون شفق — دهم زان بشام مرادت عشق

ز پیشم بهر سو گریزان شوی — ز خواری بسر خاک بیزان شوی

ز فریاد و افغان شوی بیقرار — چو آن اشتر مانده در زیر بار

یقینست کاین حکم نازل شود — ارادات تو تو باطل شود

ز بو رد نخواهد شدن این قضا — اگر گیری اندر دل کوه جا

مرا این را پایان در خطاب خداست — که بر پیشوایان دین مقتداست

ولیکن شما را بران کار نیست — تمنا خلاف اطاعت گریست

اطاعت بود ناشی از اعتقاد — نفاقست نی طوع [illegible] انقیاد

چو این

چو این نامه را خواند باغی شام   بسی گشت از زهر غم تلخ کام

چنین زاده خاص گفتش براز   که این در نباید نمودن فراز

چه باشد چنان نامه را اثر   که آید جوابش از آن سخت تر

بکاری که از نفع فرد و نست   بر آن رفتن از عقل و دانش برونست

تو هر روز املاک ما نایه   که پا زنی مکر کرم سنکاه

کند آتش از دم زمهریر   وز آن دم فرو زد بجانت سعیر

کنون اختری باید این کار را   محل نزولی مر این بار را

بحق خدای که لوح و قلم   ز آثار صنعش بود یک رقم

که گر جمله کاتبان جهان   کشایند یکسر به انشا زبان

شوند از بلاغت همه سحرکار   کمال فصاحت کنند آشکار

برابر نکردند با بو الحسن   اگر جمله باشند اعجاز فن

اگر باشدت فکر پیکار جنگ   نشاید بپایان کارش درنگ

دگر نیت صلح باشد ترا   بطی طریق اطاعت گرا

که از نامه حرف و صوت پیام   بکار جهان کس ندیدست کام

مخاطب بر آن قول تصدیق کرد   چو انراندر یافت تطبیق کرد

بفرمود کش منادی ندا   در احضار لشکر چو دیدش رضا

ز هر سو چو شد مجتمع لشکرش   سبک گشت زان ناحیت لشکرش

عنان تافت بر حرب یعسوب دین / امیر سپه و سرور مومنین
شد از شام بر سمت صفین روان / دل پر ز کین با سپاهی گران
نهاده دل خویش بر کارزار / در افتاده در بسته اصلاح کار
سپاهی برون از حد انتها / همه آسمان وار جوشن قبا
چو مریخ خون ریز و جنگ آزمای / زحل سان نحوست ز سر تا بپای
بموکب درش جان فدا داده فرد / ز اسباب دین جمله گردیده فرد
همی رفت مروان ابن حکم / همه کفر و بدعت ز سر تا قدم
بر اسپی نشسته به تندی فرید / رخش بور بود و ستوهان پدید
یکی تیغ کرده حمایل بخویش / که عثمان در آن بود هالک ز پیش
نموده دل و دین بعصیان گرو / شده زاده هند در پیش رو
چو شد از دمشقش گذر چند میل / بمکر کثیر و بعقل قلیل
نمود اندر آن ناحیت خیمه گاه / که آسوده گردند خیل و سپاه
در آنجا شدش یک دو روزی مقام / که یکجا شوند اهل لشکر تمام
چو جمع آمدند آن گروه سترگ / ز هر قوم و هر خیل خورد و بزرگ
بفرموده تا عارضان سپاه / ببینند عرض اندر آن عرضگاه
بهر هفتصد در آمد ز عقد هزار / ز بی اسب و با اسب هشتاد و چار
ببرداری میمنه برگزید / همی عبد رحمان سبط ولید

شری یافت در دولت جبرئیل اختصاص — به عبدالله زاده عمرو عاص

چو بوالاعور از یزدلان می شمرد — باو پیشوایی لشکر سپرد

بشاقه شد بشرار طات سر — باین نظم و ترتیب و خیل و حشر

بجنبید از جای یاغی شام — پس از عزم گشتش بصفین مقام

ز ماه محرم شده چند روز — شدان سرزمین جای آن کینه توز

بفرمود تا مهتران خدم — پی سکن و آرام خیل و خشم

مقام وسیعی کنند اختیار — که آب فراتش بود در جوار

علف زار باشد مر از آفرین — ورا نزم و هموار باشد زمین

نمودند پیدا زمینی چنان — که حکمش بتعیین آن شد روان

در آن جا که یافت مخیم قرار — گرفتند ماوا صغار و کبار

بناها نمودند محکم اساس — بحکم اساسی برون از قیاس

برافراخته شد منقش خیام — همه گشته حاصل نه وجه حرام

زبهر لوندان شامی نژاد — که بودند هر یک بتندی چو باد

طوایل بنا کرد و آخر بساخت — نگهبان شان را به احسان نواخت

همی لشکر از هر طرف فوج فوج — رسیدی چو بحر آورده موج

بحدی که در حد عقد هزار — شدی یکصد و بیست اندر شمار

بصفین چو باران حشر گرد جای — زبخت بدش گشت مکنون رای

که نزد شهنشاه گیتی ستان / کند این ره از جسارت روان

مبادا که آری به پند از خویش / که سازی مرا غافل از کار خویش

بگویند در آرم ز مردان کار / برون از حد و عد و بیش از شمار

بسی دشنه و تیغ و ژوبین و خشت / که باشند الماس با سم سرشت

بیارم درین سال و سال دگر / کنم تخت و رخت تو زیر و زبر

برآرم ز ایوان کاخت دمار / کنم بر تو روز ترا سوگوار

خیانت کنم کز پراکندگی / خوری زهر از شربت زندگی

غم دیو دل چون بمن سرکش است / بده ساقی آبی که چون آتش است

کز آن شعله در خرمن غم زنم / زمانی ز خرم دلی دم زنم

مغنی دم از شادمانی برآر / برآر از غمم روزگارم دمار

که آسوده دل گردم از غم دمی / نهم سینه ریش را مرهمی

خبر یافتن شاه ملائک سپاه از نزول معاویه ابی سفیان بصفین و سرانجام کار عزیمت نمودن

بصفین چو جا کرد باغی شام / خبر یافت شاه ملک احترام

که با لشکر بی حساب و شمار / نموده است در دشت صفین قرار

منادی چنین شد بفرمان شاه / که حاضر شوند اهل خیل و سپاه

بیک هفته شد حاضر نبردکش گروه / بمنبر برآمد چو بیضا بکوه



پس از حمد فرمان ده ذوالجلال / که او را نباشد شریک و همال
نعت نبی معجز آرای گشت / بساط سخن را چو زان در نوشت
بحضار مجلس نمود این خطاب / که ای سالکان طریق صواب
بدانید از روی صدق و یقین / که سردار اشرار ناپاک دین
بقیصر یکی تحفه رسول کرد / که تا ساخت مسدود در راه نبرد
ز رشوت بصلحش عنان تاب ساخت / ز سهم راهیش خویش را سر فراخت
نمودست اکنون بصفین نزول / به اندیشه سست و رای فضول
به پیکار ما کرده آهنگ جزم / شده حاصل نیتش عزم رزم
رجز گفت و کرده سویم روان / شود کشف قصدش ز مضمون آن
شما نیز چون پردلان غیور / بباید که در غیبت و در حضور
بستم بر کارش کنید اتفاق / بورزند کاهلی نمایند شاق
شوید دشمن به پیکار همت گمار / برآید از روزگارش دمار
شما را بود گر بر زمش ظفر / شود پیدا از تمنای دل کامور
ز قیصر شود استعانت طلب / بیاید بی رستگاری سبب
دگر حزب فتحش در آید بباز / نماید شما را عراق و حجاز
دگر آیدم در سماع این خبر / از آن ناپسندیده بدسیر
ک[illegible]ت رجحان ارباب شام / برای رخ و فکرت نا تمام

در آیین مردانگی بر شما — بگم دست زین کار تمیزی جدا
ولیکن بسی باطل است این سخن — بگفتار نجان نوئی کهن
چه باشند این قوم ز اهل ضلال — در آیین شبهت همه بر کمال
شمائید ز اصحاب خیر الوری — همه پاکان طریق هدی
در اندیشه مردم دین پرست — شما راست حق در حقیقت بدست
مساوی بهم حق و باطل که دید — نه کس دید این رسم و نی کس شنید
بهر حال وقتست کز تیغ تیز — برآریم ز اهل ستم رستخیز
برین مقصدم مشورت با شماست — که در مشورت نفع بی منتهاست
هر انچ آن بود اصل تدبیر کار — بباید که گردد همان آشکار
به پا خاست عمار یاسر نخست — که هم صدق بودش هم ایمان درست
بگفت ای خلافت ز تو کامیاب — مدبر کاهت ارباب حق را مآب
بود در وش این بر کهان و مهان — عیان گشته بر جمله کار آگهان
که هستند آن قوم مست غرور — به پندت نسازند تابع شعور
برغبت نگردند تابع ترا — نبودشان اگر پند کو مصطفا
درختی کز آن یافت نار التهاب — کجا تربیت یابد از آفتاب
ز حلمی که شایسته شان تست — نمودی بر ان قوم حجت درست
بر ان کو بنیت تقصیر نیست — ولیکن بر ان قوم تاثیر نیست

بنی

بسی بار نامه نمودی روان ۲۲۳ بسی از رسولان و کارآگهان

۱۰ از حرص که دارند در مال و جاه　　ز نشو و نمو بی خیل و سپاه

اطاعت نشد یا ره روی یارشان　　همان ناسزا نیست کردارشان

بود نزد دانا دل هوشیار　　مر این درد را جنگ درمان کار

چو مفتاح این قفل بسته است جنگ　　به نهضت مفر ما سکون و درنگ

گر آن کس که گامی به پیشی سپرد　　برزم عدو گوی سبقت ببرد

چو کردیم با آن عوانان قرین　　نمائیم منزل به یک سرزمین

دگر باره در فتح این باب کوش　　بکش حلقه موعظت شان بگوش

گرفتند گر راه طاعت به پیش　　بگشتند نادم ز کردار خویش

سرافرازی دین و دنیا برند　　شقاوت دهند و سعادت خرند

دگر زان ضلالت نه پیچند روی　　شوند از غوایت بما حرب جوی

نمائیم ما نیز آهنگ جنگ　　به آلات پیکار یازیم چنگ

همه عزم کردیم در کارزار　　بخواهیم توفیق از کردگار

نمائیم کوشش به امکان خویش　　بسی هم قدم زان گذاریم به پیش

بکوشیم آن مایه در راه دین　　که گوید زمین و زمان آفرین

شد آخر زبا سر ز گفت شگفت　　چنین قیس بن سعد عباده گفت

که در پیش [illegible] بود مصلحت　　نباید نمودن جز این مشورت

بعزم صحیح و برای زرین — بباید که کوشیم با اهل کین
بجدی که مقدور امکان بود — بتن قوت از نیروی جان بوده
بخون ریزان قوم باید شتافت — که نتوان ازین بیش توفیق یافت
به پیکار آن قوم ناپاک دین — که با مومنانند در بغض و کین
بسی در بر جنگ روم و خزر — دل مومنم را بود دو بیشتر
چه باشند در دین منافق شعار — بنزدیک شان مومنانند خوار
به سخریت اهل دین مایلند — بزجر و سخط شان نهاده دلند
بیاران پیغمبر نامدار — که جز طاعت حق ندارند کار
باندک خطایی عقوبت کنند — به آزار شان دل بصحبت دهند
از ایشان غنیمت شناسند مال — بدانند چون شیر مادر حلال
پس از وی چنین گفت سهل حنیف — ز فکر رزین و ز رای منیف
کرای شاه و رای آفتاب جلال — موافق ترائیم در کل حال
همه تابع امر رای توایم — همه سر نهاده بپای توایم
بهر کس که جنگ آوری جنگ ساز — نمائیم تا چشم جانبت باز
دگر با کسی صلح آری به پیش — بداغیم صلحش تمنای خویش
بهر لفظ ما را نمایی خطاب — به لبیک گوییم از آن جواب
[illegible] خدمتی کآوری در خیال — نمائیم انیرا [illegible] ...

بود تا تن و جان ما را وجود ۲۲۴ مطیع رضای تو خواهیم بود

فرمای طوع از ما خط انقیاد — نخواهیم تا حشر بیرون نهاد

پس از آن پس بیا زید صوحان بجاست — بگفت ای برادر دل صدق راست

بود جنگ آن قوم بر ما حلال — و یا شبهتی ماند اندر خیال

اگر شبهتی هست خوش نیست جنگ — وگر نیست نیکو نباشد درنگ

مرا خود درین کار در دل شکی — نه بسیار ماندست و نه اندکی

مخالف برای خلیفه زمان — نشاید که از تیغ یابد امان

خلاف آن توان کرد در خیال — بود جنگ خونریزی او حلال

تامل درین کار پس از چه روست — شتاب اندرین امر و عجلت نکوست

بخونریز اعوان ظلم و ستم — ور افنای احباب شیطان شیم

تفتیش کسانی که در کیش و دین — بدارند حظی بجز بغی و کین

نکردند جز کبر و بغض و نفاق — بود ذوقشان در شقاق و شقاق

نه زاهل مهاجر بود فتان دثار — نه باشند زانصاریان در شمار

نه با تابعین خلق شان آشنا — نه دل شان موافق بصدق و صفا

نباید به تعجیل کوشش نمود — بر آن هر زمان شوق باید فزود

درین امر تاخیر دارد زیان — سر سوزنی نبودش سود زیان

چه هر چند [illegible]ت زیادت شود — به بدخواه عدت زیادت [illegible]

کشد دفع آن قوم بدعت شعار / بدشواری اندر سر انجام کار

ابوزینب عوف برپای جست / برای درست و تدبیر راست

چنین گفت کای سرفراز جهان / برفعت درت غیرت آسمان

بحقیم اگر ما درین کارزار / ز حق باشدت بهره بیشمار

درین ره بود باطل و ناصواب / رسد زین خطایی جزایت عقاب

بهر حال از نظم افتاده کار / ز کف رفته سر رشته اختیار

تو ما را بهر حال ناکام و کام / نمودی ره جنگ دارای شام

بحکم تو ای شاه گردون حشم / نهادیم در طی این ره قدم

بقطع مراحل عنان تافتیم / بسا سرد و گرمی که دریافتیم

دل اندر ولای تو ای شاه دین / نهادیم با خصم در بغض و کین

بعالم شد افشای این راز ما / عیان گشت بر خلق این ماجرا

براه وثیق رضا جوئیت / بصوب تمنای خشنودیت

تو دانی که ما را بغیر از وداد / نباشد ز طی مراحل مراد

نماندست راهی بهم اندر میان / میان تو و آن گروه عوان

ز حب تو و بغض اعدای تو / چو خورشید روشن بود رای تو

غرض نیست ما را بجز مغفرت / بروزی که نامش بود آخرت

دگر شرح کن ای امام زمان / چو باشد عیان بر تو راز نهان

که نه راه حقست این راه ما ۳۲۵ بود کج روی رسم بدخواه ما
معظم گفت شاه جهان در جواب چو نو یافت آن راه رسم خطاب
بدلداریش گفت شاه جهان که ای از تو آثار نیکی عیان
اگر چند ما را سبب ساختی به بدخواهی خصم پرداختی
دگر در تمنای ما چند گام ز جا برگرفتی بنا کام و کام
بیابی به پاداش آن حسن کار بسی راحت از فضل پروردگار
بشارت ترا باد اکنون ز ما که باشی تو از اولیای خدا
بروض و فضای بهشت برین بغلمان و حور اشوی همنشین
دگر خاست عبد الله بن بدیل بخورشید در رای روشن بدیل
چنین گفت کای سرور مؤمنان بعدلت تو قایم زمین و زمان
رضا داشتندی اگر اهل شام که از اندیشه حق بیابند کام
نکردندی آهنگ پیکار ما بدلشان نمی بود آزار ما
چو از مال دنیا نبی بهره ور شدند آن گروه ضلالت سیر
کنند بیم زان همت پست شان که بیرون رود مال از دست شان
ز ما نیز دارند در سینه کین نخاطر ندارند فکری جز این
که یابند زان مکنت و مال کام ز ما نیز شاید کشند انتقام
فزایند زان راحت خویش را رسانند مرهم دل ریش را

وزان پس چنین گفت کای مردمان — میارید هرگز بدل این گمان

که باغی شام از سر مقبلی — شود از دل و جان مطیع علی

چه شد جمع خال و برادر ورا — پس ازان بسی تن عم مادر ورا

که کفران شان بود بسیار قد — بدست علی کشته در روز بد

بحق خداکان چنان آیدم — درین راز بر روی بگشایدم

که گر فی المثل باغی شام را — مفاصل همه بینند از هم جدا

کنند از عمود استخوانهاش خرد — بنا افشارش قبر باید فشرد

چو گویندش از روی زجر و جفا — که بی طاعت و بیعت مرتضا

بود تا اثر از تن و جان تو — خلاصی نباشد در امکان تو

برین جمله اقرار کرد و رضا — نه گیرد به بیعت مرتضا

همه اهل مجلس ز نو و کهن — بگفتند کاینست اصل سخن

ز عبد الله آخر چو شد این کلام — پس آنگاه حجر ابن عدی بنام

دگر عمرو حمق خزاعی نسب — که بودند ز اشراف خیل عرب

در آن مجلس از رفق برخاستند — زبان از تبرا بیاراستند

بجستند بیزاری از اهل شام — گشادند بر لعن آن قوم کام

ازان حرف شان منع فرمود شاه — که خوبی درین ذکر باشد تباه

بگفتند کایشان نه بر باطلند — نه از دانش اهل دین جاهلند

بپاسخ نعم گفت شاه جهان ۴۲۶ | که با ماست حق بیشک و بیگمان
یکی زان گروه زمار راه راست | جهالت ازان قوم و دانش زماست
بگفتند پس چون کنی منع ما | ز لعن چنان قوم دور از حیا
بگفتا نخواهم که شتم و لعان | شمارا شود جاری اندر زبان
گر از قبح زاعمال و سوء ادب | بگوئید زان قوم نبود عجب
بود این بقدر سبیل در گفت گوی | ز اخلاق آن قوم بیداد خوی
ولی لعن در خلق اسلامیان | نباشد سزاوار لطف بیان
بطرز بیان حبیب و نسیب | بسی لعنت و شتم باشد عجب
همان به که از روی صدق و صفا | و مدام زدم مدعا این دعا
کز آن کس که هادی راه هداست | نماید باین و بر روان راه راست
باصلاح انجام باید فساد | شود عین مهر و محبت عناد
نگردد ز کین فتنه انگیخته | نه خونی شود از دو سو ریخته
برین جمله را گر شود اقتدا | بود بهترین همه رایها
نمودند آن مهتران قبول | ز سلطان دین این نصیحت قبول
دگر گفت عمرو خزاعی بشاه | که ای شارقت قبه بارگاه
نگردم بتو تبعیت از آن سبب | که نزدیک باشم ترا در نسب
نه زیرک شوم و ام قصد جاه هست و مال | نه مقصود تحصیل عز و جلال

دو خصلت ترا باشد از نوع شرف | بود کاندر آنها نداری طرف
بود آن دو خصلت که گردم بیان | گشادم زبان را به تقریر آن
شجاعت دگر دانش پر کمال | که نبود در این جز رسولت همال
سه نوع شرافت که اظهار شد | زبانم به اظهار آن یار شد
یکی زان بود سبق خدمت ترا | به شاه رسل سرور انبیا
قرابت دویم قرب ثالث شمار | به بگزیده حق در کردگار
از اینها ترا دوست دارم بجان | بجهر و به سر آشکار و نهان
به کاری که باشد برایت رضا | بود باعث کسر خصم ترا
اگر کوه باشد به حجم و بری | وگر بحر عمان به پهنا دری
که آنرا بباید گرفتن ز جای | به نیروی بازوی زورآزمای
وزین آب چندان بباید کشید | که از وی رطوبت نشود پدید
پی سبک آیدم گرچه باشد گران | رضای ترا چون ببینم در آن
نظر بر حقوقی که بر من تراست | کز آثار انظار لطف خداست
نباشد یکی چیز هزاران یکی | به پاداش بسیار آن اندکی
بسی شاد شد شاه و کردش دعا | که یارب بده نور قلب ورا
ز انوار پرهیز و فوز عظیم | به پاداش اندر ره مستقیم
زبان پس به تحسین نشاند آر | بگفتش که ای یار مخلص شعار

یفز تو

خطیر تو در این چنین ماجرا ۴۲۷ چه بودی که صد مرد بودی مرا
۳۱۹
پس آنگاه حجر ابن عدی بگفت چو از عمرو شد قطع گفت و شنفت
که ای رهبر اهل ایمان امیر بهر کار آن جمله را دستگیر
کسانی که خیل و سپاه تواند همه ناصح و نیکخواه تواند
نباشد بدلشان خلاف ادعا که سازند جان بهر راهت فدا
کنون باشد این بندگان را صلاح که نهضت نمائی بخیر و فلاح
بسرعت عزیمت کنی اختیار که بیشک در آن باشدت خیر کار
بده ساقی آن آب روبخش دیر شرابش مگو کو بود اصل خیر
که آبی دهد رونق کار مرا بمستی رساند خمار مرا
مغنی نوای حجاز و عراق برآور که جان سوخت در اشتیاق
که سازی مرا آید از وی بکار نهد آرزوی مرا بر کنار

خطبه خواندن شاه در دار الکوفه و سران لشکر را
تحریص و ترغیب بمحاربه معاویه و باغیان شام فرمودن

جهان کینه توز است بیداد خو که فتنه است زائیده طبع او
بطور است بیگانه عافیت برسم است برهم زن عاقبت
همه بحر و سیلاب شان بیقرار در و دشتش از بیحاصلی چون کنار
محیط است لجه جگر گوهرش سپهرست کاحکر بود [illegible]

بود ما یه کین و اصل خلاف — شرانگیز و فتان چو طبع مصاف

نیاسود میلاد را در نوشت — وزین فتنه زالی ستون گشت

زبان آور داستان کهن — چنین کرد شرح و بیان سخن

که چون داد تصمیم شاه جهان — که تابد سوی جنگ صفین عنان

نهان را فوازنده خامه ساخت — بیان را طرازنده نامه ساخت

بعمال و نواب با اقتدار — که بودند ز و حاکم هر دیار

شرف نامها کرد در دم نگار — خبردارشان ساخت از سر کار

بفرمود کان فرقه جنگجوی — تمامی بخدمت نمایند روی

سوی عزم آرند روی شتاب — دوان همچو باد و روان همچو آب

ز بصره رسید ابن عباس زود — ز دیگر سران گوی سبقت ربود

مخیف سلیمان چابک عنان — ازان پس رسید از ره اصفهان

ز همدان بیامد سعید وهب — دلی پر شعف خاطری پر تعب

ربیع حشم زان پس از ملک ری — بدرگاه آمد چو مجنون بحی

سواران مرد افکن نامدار — بموکب درش چار باره هزار

چو شد اجتماع سپاه ظفر — بدرگاه شاه ملایک حشر

بمنبر شد و خطبه را زیب داد — زبان از تحریص لشکر گشاد

که کار بغی از مایان شام — به خون ریزی آن گروه لیام

گروهی شدندش مطیع رضا ‏ نکردند از انقیادش ابا

گزیدند طاعت گزینی بجان ‏ به بستند در امتثالش میان

گروهی دگر جنگ با اهل شام ‏ گرفتند مکروه خاطر تمام

امیر زمان فرقه باهله ‏ که بدشان اراد است لا طایله

سوی خویشتن خواندشان در زمان ‏ چنین ساخت مکنون خاطر عیان

که ظاهر مرا شد بعلم الیقین ‏ که با خویش دانیدم از اهل کین

مرا نیست هم دوستی با شما ‏ بااین همعنانی ندارم رضا

عطایی که جویید از من برید ‏ بهر جا که خواهید رو آورید

ز جا احنف زاده قیس خاست ‏ چنین خواست را با بیان کرد راست

که با دوستان تو ما یک تنیم ‏ بجان دشمنان ترا دشمنیم

هوا خواهت اندر سرای شهود ‏ ازین پیش بودیم و خواهیم بود

تن ما بجان تا بود آشنا ‏ نخواهیم بود از تو یکدم جدا

پس آنکه مرا ورا دعا کرد شاه ‏ بفرمود تا پردلان سپاه

نمایند اندر نخیله مقام ‏ فرازنده بر چرخ سقف خیام

فلک قدر شاه حبیب نسب ‏ بفرمود با مالک بن حبیب

نماید بهر کس مقام نزول ‏ شود مانع راهای فضول

نیابت بمسعود بن عتبه داد ‏ بدارایی کوفه اش ساخته شاد

وزان پس طلب کرد عرض سپاه — سر سرفرازان دران عرض گاه
سپاهی که دید از پیاده و سوار — ز عقد نهم بود کم ده هزار
وزان پس بفتح و ظفر برنشست — چو خورشید نیروی اختر شکست
روان شد بدولت سوی بارگاه — سر سرکشان ساخته خاک راه
روایت کنند از سعید جبیر — که از اخبار او مانده آثار خیر
که بودند از آن روز همراه شاه — ز انصار هشتصد ز اهل سپاه
وزان صدق کیشان که تحت شجر — نمودند بیعت بخیر البشر
به عدد بود هفتصد ولی نهزار — به هنگام کار آمدن در شمار
وزان غازیانی که در جنگ بدر — ز دفع اعادی فزودند قدر
بهمراه خاتم انبیا — نهاده بکف جان ز بهر خدا
عدد بود هشتادشان در شمار — همه جنگجو حمله پرهیزگار
هرم ابن حیان چنین گفت راز — چو میگفت ز احوال پیشینه باز
که از کوفه چون عزم شد شاه را — که بر دشت صفین کشد گاه را
بچشمم در آمد اویس قرن — که آمد به پابوس شاه زمن
شه از مقدم او بسی شاد گشت — همه شکر فیض خداداد گشت
بسی کرد تفتیش احوال او — بپرسید از صورت حال او
[illegible] فزون زان دم نوبهار — گلستان اندیشش آورد بار

همه روز در خدمتش میرسید — که تا گشت در جنگ صفین شهید

بر او باد غفران ز فضل خدا — بر و چون شب قدر روز جزا

بده ساقی آن باده بیغشم — که بی صرفه چون خون دشمن کشم

کنم جشن بر خویشتن روزگار — شوم چهره رومی و زنگی شعار

مغنی بعشرت نوا ساز شو — براه طرب نغمه پرداز شو

مخالف مکن پردهٔ چنگ را — بهم بر مزن ساز آهنگ را

عزیمت امیر المومنین علیه السلام بجانب صفین بدفع اعدای دین و ظهور بعضی از خوارق عادات از آنحضرت

چو اندر نخیله مقر ساخت شاه — فلک سای شد قبهٔ بارگاه

بخطبه زبان بیان بر گشاد — سپه را به پیکار ترغیب داد

بتحریک خون ریز اعدای شام — برآورد تیغ زبان از نیام

پس آنگه زبان را چنین آب داد — که ای سالکان طریق رشاد

بخونریز احزاب شیطان شتاب — نمایید کان هست خیر الثواب

شتابید بر دفع اعدای دین — که زآب و گل کفر شد شان عجین

شتابید بر کینه مدبران — که ز اسلام و قرآن بود شان گران

شتابید بر عزم غزوه جهاد — بقتل چنان قوم بد اعتقاد

که از خیر انصار وارسته اند — بخوان مهاجر کمر بسته اند

زن و مرد کشته شد طاعت کیش   بجان و بایمان اجابت ورش

شدندش روان جملگی در رکاب   چو سیاره در موکب آفتاب

پل کوفه را شاه چون عبره کرد   بموکب درشتی اعیان نبرد

بر بو سبره مسجد شدش اجتیاز   ادا کرد در وی دو رکعت نماز

پس آنگاه کردید زانجا سوار   بدیر ابو موسی افکند بار

بدانائی قاطعان سبیل   از آن دیر تا کوفه باشد دو میل

ادا کرد پیشین بآن سرزمین   بفرمود آنجا نماز پسین

چو عزمش بطی منازل کشید   به خذلانکه ارض بابل رسید

در آنجا چنان اسب را تیز راند   که سایه ز همراهیش باز ماند

بپیمه را بتعجیل شد رهنمون   که آینده زانجا بسرعت برون

چه کردند درین ارض خسفی عظیم   نمانند سالم کریم و لئیم

رود ای لبا زنده در روی فرد   که دیگر نه بینند نخ شهر و کو

چو موکب رسیدش در آن تیره جا   شدش فرض پیشین در آنجا ادا

وزان پر خطر جا چو بگرفت راه   شدش عرصهٔ کربلا جایگاه

برغبت روان شد بسوی فرات   چو خضر شتابان بر آب حیات

چو عزمش گذر کرد بر آن سواد   بنخلهای چند شش نظر افتاد

ت شد از دیدنش تلخکام   برنگ رطب شد رخش زرد فام

دلش تنگ چون شد ز راز نهفت ۝ سوی ابن عباس رو کرد و گفت
اگر میدانی آخر که اینجا چه جاست ۝ که از دیدنش جسم و جانم بکاست
چنین گفت کای شهریار جهان ۝ ندانم از این جای نام و نشان
بگفت ای برادر ز روی یقین ۝ ترا بودی ار روشن این سرزمین
نماندی بجانت شکیب و قرار ۝ تو هم گریه کردی چو من زار زار
وزان پس ز دریای چشم ترش ۝ که بود آب بحری بهر گوهرش
برآورد بی غوص چندان درر ۝ که گردید دریای او بی گهر
همن زار را داد آب از کلاب ۝ و نان داد صبر جهان را بر آب
برآورد آنگاه از روی درد ۝ ز افسرده خاطر یکی آه سرد
چنین گفت آوخ در این روزگار ۝ بر اولاد هندم چه افتاد کار
بوقت طلب مفخر زیب و زین ۝ امام زمان شاهزاده حسین
بخدمت ورش یافت عز حضور ۝ چو در بزم جنت شراب طهور
شهنشه چو دریافت شهزاده را ۝ بگفتش که ای دیده ام را ضیا
صبوری کن و در بلاهای دهر ۝ گوارا چو شهد آر در کام زهر
بحال پدر دیده را برگشا ۝ گر از زاده صخر بینند جفا
تو هم بباید چنینها کشید ۝ در این خاکدان زین گروه عنید
برآمد بدل لیک آنگاه چیست ۝ همی جست چیزی و میر ابن سعد

نمودی چو آن شخص شاه عرب … که گم کرده را نماید طلب

وزان پس فرود آمد و آب جست … از آن آب صافی وضو ساخت چست

چو گشتش ادا چند رکعت نماز … شدش چشم در خواب راحت فراز

نمودند منزل بفرط ثبات … همه لشکرش در کنار فرات

ز خوابی که در دل نمودش اثر … دلش را نبود از خیالش خبر

شد آگاه و بود اضطرابش بسی … بطوری که ترسیده باشد کسی

بخواند ابن عباس را در زمان … چنین کرد افشای سر نهان

که چون چشم من یافت گرمی خواب … وزان خواب جستم باین اضطراب

بدیدم که ز افلاک خیلی سفید … بفرخندگی خوشتر از صبح عید

زح عزم کردند سوی زمین … ملبس همه از لباس گزین

حمایل همه کرده شمشیرها … علمهای بیضا بکف داده جا

کشیدند برگرد این سرزمین … خط پستید بر درست متین

پس این نخلها را بدیدم چنان … که سر بر زمین می‌زدند از هوان

یکی جوی دیدم پر از خون ناب … که بودی حسینم در آن چون حباب

بفریاد میجست فریادرس … نمی‌یافت لیک استعانت ز کس

اعانت طلب کردی از نیک و بد … ولیکن کس او را نکردی مدد

رسیدی از آن قوم اسپید روی … بهر ساعتی این ندا سو بسوی

همی راندند این سخن بر زبان | شدندی سراینده این بیان
که ای زادگان رسول خدای | بمنهاج حق جمله را رهنمای
رخ دل بسوی شکیب آورید | که از فضل جان آفرین برخورید
بهشتیت و رضوان هوا خواهتان | به فردوس اعلی بود جایگاهتان
که بپیمبد زان شارع مستقیم | که مر صابران راست اجری عظیم
گشودند بر پرسش من زبان | نمودند پس مهربانی عیان
بگفتند با من که ای مرتضی | ز ما باد این خوش بشارت ترا
که روز جزا لطف پروردگار | ز وصل حسینت کند کامکار
برین جمله آثار دیدم بخواب | بجستم ز جای خود از اضطراب
بود واقف حال اسرار دان | که این راز را ختم پیغمبران
باین شرح و تفصیل اظهار کرد | مرا از وقوعش خبردار کرد
که از بهر اصلاح و رفع فساد | چو عزم آوری سوی اهل عناد
بدشتی که نامش بود کربلا | هوایش بلا آب رنج و عنا
چنین واقعه گردد آشکار | ولی رو بهر حال در صبر آر
پس آنگاه با ابن عباس گفت | که ای با توام آشکار و نهفت
بود کربلا این نکوهیده دشت | کزین عرصه راحت فلک در نوشت
بریزند خون حسین مرا | درین دشت پر کربت پر بلا

ز اولاد زهرا درین خاکدان — بسا خون ناحق که گردد روان
درین خاک کردند آن جمله دفن — ز خون بر تن خویش یابند کفن
بر قدسیان نام این تیره جا — بحرف دو حکایت بود کربلا
چو روز قیامت شود آشکار — بهر کس رسد اجر و پاداش کار
درین پهن دشت آنکه خیزد ز خواب — بجنت رود بی حساب و عذاب
بدو گفت زان پس که یار گزین — بیا تا برآییم بر این زمین
مگر هست مولی لطف آگه — نماید بما ز آهوان خوابگاه
مرا گوش دل این حکایت شنید — که از ابن عباس با وی رسید
گذشتند با هم چو اندک زمان — شد از آهوان آشکارا مکان
گرفت از زمین آن جهان ذکا — ازان آهوان پشکری چند را
وزان پس همی داشتی بر مشام — رسیدی ز بوی خوشش آن بکام
ببو مشک و چون زعفران داشت رنگ — بعنبر شمیم خوشش داشت جنگ
بدو گفت کاین حال باشد عیان — ترا در رهٔ آرم بشرح و بیان
بگفتم که در دهر از نیک و بد — نگشتست این قصه‌ام گوش زد
بگفتا که از کردگار قدیر — شده ظاهر این رازم اندر ضمیر
که عیسی مریم علیه السلام — گذار اتش چو افتاد درین مقام
شد این پشکر آهوان — بنوعی که گردید از من عیان

به صف زد نداهو انش بدو ... روان گشت اشک از دو چشمش بغور

نمودند جمعی حواری سؤال ... ز تقریب آن گریهٔ پر ملال

به ایشان چنین گفت عیسی براز ... که شطری از ین قصه خواهم کشاد از

بود این که در فسحت این زمین ... گروهی ز اضلال اعدای دین

نمایند این خاک را لعل سا ... ز خون جگر گوشهٔ مصطفی

محمد که هستش طفیل وجود ... همه هستی این سرای شهود

درین دشت پر فتنهٔ پر بلا ... کش از آسمان نام شد کربلا

بسی خون ناحق شود ریخته ... شود فتنهٔ بسیار انگیخته

ازان پیکر آهوان مشک سای است ... که از سبزهٔ این زمین شان چراست

مران سبط را هر که باشد پدر ... خدایا رسانش باین آب خور

کزین پشک ره عطر بخشد مشام ... تسلی کند خاطر مستهام

همان پشک رست ای عزیز جهان ... که عیسی ببویید آنرا چو بان

ز بسیاری هفته و ماه و عام ... درین دشت گشته چنین زرد فام

بگفت این سخن شاه بگریست زار ... شد از گریه اش همچو جیحون کنار

چو شد گریهٔ شاه جهان زا بلند ... هر انکس که بشنید زان شد نژند

چنان رفت در گریه در خرد و بیش ... که بیخود شد و از سرش رفت هوش

همه گریه کشتند نزدیک و دور ... چو دیدند شه را چنان ناصبور

سرشکی که از چشم پرخون بریخت — همانا که اختر ز گردون بریخت
دل چرخ میسوخت خورشیدسان — چو مهر بخت سیاره از فرقدان
چو زان بیخودی باز آمد بهوش — دل پر شکایت زبان خموش
ادا شد وراهشت رکعت نماز — سلام اندر آن داد شه چار باز
بفرموده پسر در خافقین — به نزدیک او گشت حاضر حسین
بگفت ای سراپای حسن قبول — جهان بین من نور چشم بتول
صبوری گزین باش در هر بلا — که مخصوص نیکان بود ابتلا
ز لذات خوان نوال جهان — بود درد و غم قسمت دوستان
جهان جای آشوب و رنج و بلاست — مقام عنا مسکن ابتلاست
چو بر هم زنی چشم و یابی خبر — نه بینیش از رنج و راحت اثر
رخ آورد زان پس سوی آسمان — چنین گفت کای خالق انس و جان
وای پرورش بخش جان مسیح — ز صنع تو روح و روان مسیح
کسی کو کند قطع پیوند من — شود قاصد جان فرزند من
کن از روز عمرش فزونی برون — ز شب ده بروزش سیاهی فزون
در آن پیشگه پس در آورد دست — یکی مشت از روی پر و بال بست
روان بغچه جامه ام را گشاد — مران بسته اندر میانش نهاد
گشا چو بر طبق حکم خدای — زد یمنی روم سوی عقبی سرای

به بینی چنین بسته رومال را ~~سه~~ یابی بران منصرف حال را

پس از من گراز دهر یابی زمان — ز آفات ایام بخشد امان

چو این پشکره سرخ گردد چو خون — نماید بچشم تو شنگرف گون

بدانی که از ضربت شقی عنید — حسین علی را شهادت رسید

شد از ابن عباس این آشکار — که بود او ز دانا دلان کبار

کزان دم که در عرصه کربلا — بمن شد ز شاه آن امانت عطا

همیشه ازان میگرفتم خبر — کزان حرف طاهر شود کی اثر

ازان روز کان در قصه رخ نمود — دل شاه پیوسته آزرده بود

تامل نمودی بکار حسین — دلش بود زان جای آشوب و شین

روایت کند زید ارقم چنین — که چون عبد رحمان ملجم ز کین

خدیو شهنشاه کونین را — برآزرده کام دارین را

تن آزرده زخم شمشیر کرد — نمودش زناگاهی هوش فرد

چو بگشاد زان بیخودی چشم خویش — برفتم به پرسیدن او را به پیش

بدیدم که آن سرور خافقین — در آغوش خود داده جای حسین

همی گریه میکرد و میگفت زار — که ای راحت افزای جان فگار

نظر بینش و دیده روشنم — بهار طراوت ده گلشنم

ز پیغمبر انس و جان یادگار — بتو گرم هنگامه روزگار

همانا چنین آیدم در نظر که حق ناشناسان بیدادگر

بجان و بدل دشمنان خدای بجهر و بسر کافر و دین گزای

بخون تو آلوده سازند تیغ انا ام چنین پر فسوس و دریغ

بگفتم که ای سرفراز جهان فروزان ز درت گنبد آسمان

کدامین دل سنگ خارا مثال در آرد چنین ظلم را در خیال

که نسبت بفرزندت ای نامور ثمین گوهر کان خیر البشر

ز بیرحمی این شیوه سازد شعار نشنید ز ایمان و دین برکنار

کرا در دل آید ز ارباب دین که بر شمع ایمان زند آستین

بریزد بخاک آب دین را تمام باین فعل فاحش نماید قیام

بگفتا که ای زید بشنو ز من حدیثی که در وی نباشد سخن

کسی کو بود بدترین انام ازین قسم فعلی شود شادکام

ز لطف آله آنکه شد بر کنار شود عامل این عمل بیهده کار

بود این امیدم ز حی قدیر ز خلقت ده نوع برنا و پیر

که او را ز ایام نیکی مباد بجز جان گزاییش کس مشوناد

بگاهی که سازد شکم پر ز خمر بود جاهل معنی نهی و امر

در آن حالت و حال مرگش رساد اجل نیستی بر کنارش نهاد

چنین داد زید ابن ارقم خبر کاز گفتهای شه دادگر

بسی گشت خاطر مرا هولناک — شدم جمله زلزال از بیم و باک
دو چشمم در آن حال چندان گریست — که در گل فرو شد مرا پای بیست
چنین گفت آن شاه مسکین نواز — چو در من بدید آن همه سوز و ساز
که زاری که از اقتضای قضاست — نباید بدان گریه و سوز راست
نشد چاره در اقتضای قضا — بجز راه تسلیم و رسم رضا
بحکمی که رفت از قضا و قدر — نیفتد فسوس و فسون کارگر
چو می خوردنم زاقتضای قضاست — مرا محتسب منع فرما چراست
بتقدیر از آنرا که افتاد کار — بکف نبودش رشته اختیار
مغنی بتقدیر تدبیر نیست — چسان زهد ورزم چو تقدیر نیست
هر آن نغمه کز ساز آید برون — نماینده باشدش رهنمون

کوچ شاه اولیا از زمین شام و ظهور چشمه خرما و مسلمان گشتن راهب دیر در آن اثنا و جواب رقعه معاویه ابی سفیان در منزل رقه باز نامه مجدد فرستادن

بود ای سخنگو برت ار چه کان — شده عنصرت از چه حکمت عیان
نه عقلی نه جانی نه جرمی نه جسم — بر و بست زین جملات رسم و اسم
کنون و بروز از تو ظاهر اثر — ولیکن ترا نیست از خود خبر
ز تو هر سخن سنج سرمایه دار — نگشت از تو کم نکته از هزار
جهان از تو پر لعل و یاقوت و در — همان از گهر بحر و کان تو پر

همه بحر شد از تو روی زمی — سحابت نیاورد در رود کمی

ز تو نکته پرداز هر بلبلی — بکرد دیده خندان ز باغت گلی

ز مشرق گرایی بمغرب عنان — ولی فارغ از عزم و طی مکان

ترا بود بینکر کجا سیرگاه — کنونت کجا بجگر بود راه

چو بر شارع اصل راحت فتاد — مده مقصد خویشتن را ز یاد

عیان کن که چون شاه از کربلا — بعز و شرف گشت نهضت گرا

همی رفت با خیل فتح و ظفر — که ارض مداین شدش پی سپر

از انجا بانبار منزل نمود — بخیل و حشم در زر احت گشود

همه اهل انبار برنا و پیر — برغبت شدندش پذیره پذیر

ز نزل و اقامت کشیدند پیش — بر شاه از حد و اندازه بیش

همه یافت قسمت بخیل و حشم — نشد زان قبول شه از بیش و کم

بسی لطف فرمود و احسان نمود — در عذر خواهی برخشان گشود

دران جای خرم دو روز تمام — نمود اندره لطف و احسان مقام

ز انبار روز سیم شد روان — امام زمان خسرو انس و جان

یکی خشک بیداش آمد به پیش — که نبود آب از ان تشنه خون خویش

نبود اندران دشت تفسنده تاب — گوارنده آبی بغیر از سراب

دران آتش افروز دل تاب خویش — جگر آب میخورد از تاب خویش

دران

دران دشت کاتش ازان بر دتاب ۲۲۵ گمان بود در دیده تشنه آب
همه العطش گوی خیل سپاه ۲۲۶ جگر تفته لب تشنه حالی تباه
سراسیمه هر سوی از بهر آب . همه لشکر از غایت اضطراب
که ناگه عیان گشت دیری ز دور دران دشت چون خال بر روی حور
دران راهبی با لباس سیاه چو در سینه غمکشان دود آه
ز دلها بسی دور شد اضطراب که باشد نزدیکی دیر آب
عنان تافت بر دیر شاه جهان که از آب پرسد ز راهب نشان
زد آواز پرسید از پیر شاه که برگو که باشد کجا آبگاه
چنین گفتش آن پیر راهب جواب که آید مرا از دو فرسنگ آب
جز آن چشمه آبی ندارم گمان درین ناحیت آشکار و نهان
زناکه شدش بر زمینی گذار دران جای فرمود برخی قرار
چو آن حرف از پیر شد آشکار دران دشت بفکند شعله بار
شهنشاه برتافت از وی عنان نیاورد حرفی دگر بر زبان
بهر سوی میراند با مومن شتاب همی جست از دور نزدیک آب
وزان پس بیاران بفرمود این خطاب که هست از عطش خیل را اضطراب
دران دشت از آب جویید نشان کسی از گروه کهان و مهان
بخاطر مرا رفت این چنین که آبست نزدیک در این زمین

کنید این زمین را نسبی تمام / که از شربت آب یابید کام

چو کندند باغی از آن سرزمین / بتخمین دو اما دلان گزین

یکی سنگ زان جای شد آشکار / مدور تراشیده وزن دار

بدیدار چون آسیا سنگ بود / بکوه از گران سنگیش تنگ بود

بگرداندنش حکم فرمود شاه / بگردان و زور آوران سپاه

بر آن سنگ کردند صد مرد زور / ز جای خود آنرا نکردند دور

چو مشکل شد آن کار بر آن گروه / شه آورد نیرو بر آن لخت کوه

به اسم خدا گشت عذب البیان / نهاد آن گران سنگ را بر کران

روان از ته سنگ شد آشکار / زلالی چو ماء معین خوشگوار

ز صافی درو دیش کوثر مثال / ز فرط صفا سلسبیلش همال

چو دیدند آن آب را مومنان / بتکبیر گشتند رطب اللسان

از آن آب صافی گرفته کام / همه لشکری از خواص و عوام

وز آن آب خوردند خیل و رمه / بکشتند شاداب دل زان همه

شد این حکم از شاه عالیجناب / که لشکر بگیرند زان چشمه آب

همه مشکها را نمایند پر / برند آب یکروزه زان آبخور

که در منزل پیش نبود گر آب / نیابند خیل از عطش اضطراب

بفرموده شاه کردند کار / وز آن آب بر لذت خوشگوار

کمر بستند چندانکه در کار بود ~~۲۳۱~~ بشکرانه کفتند شه را درود
چو لشکر از آن آب شد بی نیاز بحکم شهنشاه تخت حجاز
سپاه از سر آنکه شد روان دکر بار آن شاه کردون توان
یکی اسم ز اسمای حق یاد کرد ز جای خود آن سنک بر داشت فرد
چو کشتند زان آب کامل مراد همان بر سر چشمه اش بر نهاد
بفرمود تا خاک بر روی سنک بریزند کنداوران بیدرنک
چو پوشیده شد روی سنک کران بنصرت شد از آن مکان شد روان
ز اهل حشم سوی تفسیده دشت کروهی نمودند زان بازکشت
که دیکر از آن آب یابند کام بکیرند زان باده عیش جام
بسی سعی کردند کان چشمه را بیابند آن طالبان هدا
نشد چون از آن آب ظاهر اثر از آن پیر جستند از وی خبر
بسی پیر راهب تفحص نمود به تفتیش اندیشها بر فزود
نشد هیچ راهب هم آکه ز آب نیامد به چشمش بغیر از سراب
عجب ماند زان راهب دیر سال تحیر بسی یافت زان طرفه حال
چنین کفت راهب که ای مردمان کزین چشمه جوید از من نشان
بسی سال و مه شد که در این مقام مرا جایکاه هست ناکام و کام
درین دشت بی آب دور از کیا بود پیشه ام بندکی خدا

ندیدم ازین چشمه نام و نشان | نشد ترکسی را ازین کام جان
ولی یاد دارم ز پیران خویش | که آگاه بودند از راز پیش
که باشد یکی چشمه خوشگوار | به نزدیک این معبد نامدار
چو آب خضر مایه زندگی | وزان آب فیضان بشرمندگی
مسمی ز دوران به خرما بود | زلالش چو کوثر مصفی بود
دو شفقتا دتن از نبی و وصی | بخوردند آبش به نص جلی
ازین آبخور بهره بردار نیست | بغیر از کسی کان نبی یا وصیست
شنیدند زان پیر روشن ضمیر | جوانان جوان آن قصه دلپذیر
نگفتند حرف ذمیم و حمید | نمودند کوتاه گفت و شنید
تحیر نمودند بسیار از آن | شگفتند زان حرف نادر بیان
دمی گشت کردند بر گرد دشت | بلشکر نمودند پس بازگشت
ز اخفای آن چشمه و راز پیر | نمودند یاران خود را خبیر
چو برخواست زان منزل دلپذیر | همی راند منزل بمنزل امیر
که تا شد عبورش بر آب فرات | دلی مطمئن خاطری پر ثبات
بجوف ولایت چو شد رهسپار | فتادش بملک جزایر گذار
مکان ساخت اندر جزیره رقه | ظفر همعنان دولتش بعقه
مقامی که ایلخ بود نام آن | در آن بارگه ساخت شاه جهان

هوایش خوش و منزلش دلگشا ۲۲۷ سراپای آن فیض محض و صفا

مقامی که صد طعنه بر باغ داشت — فراوانی از سبزه و راغ داشت

بطرفش یکی نهر صافی سرشت — گواراتر از چار جوی بهشت

در آن پر فضا جای دیری نمود — که راهب بدین نصاری‌اش بود

خبردار چون شد ز اسلامیان — که بستوته گردند در آن مکان

بدرگاه شاه ولایت شتافت — و زان قدر اعزاز کونین یافت

شد از خدمتش چون سعادت پذیر — چه دیدش فروزنده مهر منیر

نمودی ز سر تا بپایش نظر — فکندی فرو بعد نظاره سر

چو بگذشت یک ساعتی در میان — چنین گفت راهب بشاه جهان

که باشد بنزدیک من یک کتاب — که گویند ارباب صدق و صواب

ز تحریر عیساست آن خوش رقم — بانشای آن کرده جاری قلم

ز حالات پیغمبر انس و جان — که مبعوث گردد به آخر زمان

دگر ز امتانش که در راه دین — قدم بر ندارند جز بر یقین

نشانهاست مذکور در آن کتاب — همه صفحه پیرای صدق و صواب

چنین گفت با او امام زمن — که آن را دمی آر نزدیک من

که گردم از آن ساعتی مستفید — بیابم از آن راز بیم و امید

بشد راهب آورد در دم کتاب — بنزدیک آن شاه عالیجناب

که از معجزه خامه از هر نفس	رقم کرده عیسای پیغمبر نفس
ورقهاش گشته بنوعی کهن	که پاشیدی از هم زبان سخن
شهنشه چو از پیر آنرا گرفت	تو گفتی سلیمان جهان را گرفت
ببوسید و بسیار شد شادمان	پس آنگاه دادش براهب روان
که درباره خاتم انبیا	بود آنچه در وی بخواند ورا
چنین بود بنوشته اندر کتاب	از آن رهنمای طریق صواب
پس از ذکر نام بزرگ اله	که بی آن بود هر ثوابی گناه
خدائی که در کارگاه وجود	چو نقش بدایع رقم مینمود
قضا کرد ایجاد آثار کرد	بمرآت تقدیر اظهار کرد
ز تقدیر بالیش بود آن یکی	کزین پس ظهورش بود بی شکی
فرستد رسولی به آخر زمان	که بینش بود قدر بخش جهان
بود امی در طریق صواب	شود کاشف راز ام الکتاب
بطبع و به خلقت رحیم و حلیم	بود رهنمای ره مستقیم
نه سختیش در دل نه حرفش درشت	به لطفش هم افسرده هم خشت
نباشدش فریاد صوت بلند	بود راحت جان هر مستمند
بدی ننهدش در جزای بدی	بود خلق را رحمت ایزدی
[illegible] عفو باشد ورا دلپذیر	نهد بد درین عرصه دار و گیر

ببخشد گناه گنه کار را / کند بذل او عفو بسیار را

بود امتش حامدان خدا / سراپای تحمید و شکر و ثنا

زبانهای آن قوم پاک اعتقاد / که باشند ز اهل صلاح و سداد

همیشه به تسبیح و تهلیل رام / از آن چاشنی خوش نمایند کام

نمایند مدام ذکر خدای / بهر مقصدی رایشان حق گرای

به نعما و آلای او شکرگوی / نموده بعفو خطا کارخوی

گروهی نمایند با او عناد / بتابند روی از صلاح و سداد

ولی جمله مقهور گردند و خوار / بلطف جهان داور کردگار

چو او بگذرد زین سرای دودر / ز رضوان و رحمت شود بهره‌ور

فتد امتان ورا اختلاف / ببندند باهم کمر در مصاف

نمانند چندی بر آن داوری / بر آن رسم و آیین کین‌آوری

یکی مرد ز آن امت دین شعار / نماید برین جوی روزی گذار

که باشد ورا بهترین خصال / مر او را بود داستانی بر کمال

ز انصاف بر خلق باشد حکم / شود عدل و انصاف از و محترم

نباشد در اشغال سوسیتان / نیابد ببخششش متاع جهان

به سر باشدش ترس پروردگار / بجهر اندرش عدل و انصاف کار

نکوهش نباشد ز خلقش بجای / بدش بر زبانها بود کفر ر

کند هرکه ادراک آن روز کار   گر احمد بود در روی آموزگار

بباید که آرد به او اعتقاد   نتابد ز حکمش رخ انقیاد

به تبعیتش لازم آید بهشت   بود تابعش گر ز اهل کنشت

هر آن مرد کز امت آن جناب   گذار وی افتد برین جوی آب

گروهی ز ارباب طغیان گزین   که دانند خود را از آن اهل دین

نمانند با او ز بطلان جدال   در آیند در صف حرب و قتال

به او گردد آن کس که یار و معین   شود آب خوردش ز ماء معین

به قتل آنکه در یاری او رسید   بر اهل دو گیتی بی‌شک شهید

پس آنگاه گفت ای جهاندار دین   خدیو امیر همه مؤمنین

بسی روز بگذشت و این روز کار   که شد صرف عمرم در این انتظار

کنونم گر اقبال شد یاوری   مرا بخت شد رام و نیک اختری

بود زیب یاب اندر وجود صلاح   ز تو کیمیا بست خیر و فلاح

بعین الیقین گشته ظاهر مرا   که باشد رضایت رضای خدا

تو دوستی با عدوی تو کین   بود رستگاری بنیاد دین

کنون از سر صدق در روی نیاز   که باشد مرا با تو ای سرفراز

برانم که از اهل ایمان شوم   به وفق رضایت مسلمان شوم

آنچه در دین پاک رسول   نمایم به جان و دل آن را قبول

بود تا بتن جان و عقلم بسر | براه رضایت ببندم کمر
بهر سو که گردی روان سایه دار | نگیرم جدا از تو یکدم قرار
نباشم بهر حال و در هیچ جا | جدا از تو در شدت و در رخا
مسلمان نمودش امیر زمان | نگردش باسرار دین رازدان
بهمراهی خویش او را نواخت | سر رفعتش را بگردون فراخت
همان گر دید راهب دگر زو جدا | که در جنگ صفین رسیدش قضا
چو شد شهادت بکامش رسید | به نزهتگه قدسیان آرمید
چه گویم ز آن شاه مسکین نواز | که در کشتگانش بجویند باز
چو گردند حاضر در آنزد شاه | بر او جمع گشتند شاه و سپاه
نمودند بر وی تمامی نماز | فلاحش ز ایزد بجستند باز
نمودند دفنش در آن سرزمین | بر او باد رحمت ز جان آفرین
وز آن جای هم عزم فرمود شاه | بسر منزل رقه زد بارگاه
ز عثمان چو بودند آن قوم شاد | بر اهل خطا بودشان اعتقاد
[illegible]ند بر آن در حصار | تهی خاطر از فکر پایان کار
رجز آور باغی ملک شام | که بود او به نزدیک شاه انام
در آن منزل از شاه بدرو نهفت | براهی که بودش عزیمت شتافت
رجز را ز شاه این چنین شد جواب | که ای زاده هند در هر خطاب

زکردان جنگ آور نامدار / بکوکب مراهست ده نه هزار
زمین را بگیرند بر زیر پای / نمایند بر اهل کین تنگ جای
بحق جنگ با اهل باطل کنند / مر ابطال را نقش زایل کنند
چنین جنگ و خونریزی از این حشر / تراهست امسال سال دگر
چو شد قاصد هند زاده روان / پس از این خبر مصلحت دید آن
که بهر زنو نامه را نظام / سفیری فرستد به باغی شام
که شاید بگیرد از آن نامه پند / بدردش فتد آن دوا سودمند
بشد خامه را رهنمون دوات / که آرد ز سرچشمه آب حیات
چو از کلک دانش قلم ساز گشت / چنین نامه را شرح پرداز گشت
کز ابوالحسن بنده کردگار / نگارنده صورت روزگار
سوی زاده صخر غافل نهاد / مر این آگهی نامه مرسول باد
که باشد خدا را چنان بندگان / که دارند ایمان بقرآن بجان
بتاویل و تعبیر دانا دلند / بعلم شریعت توانا دلند
مر آن قوم را کردگار عباد / فضیلت بقدر آن نمودست یاد
دران وقت بودید در دین شما / طرف با خدا و رسول خدا
خدا ساخت دست نبی را قوی / بری شد کهن دلق کفر از نبی
شدند اهل انکار ایمان شتاب / نمودند آثار بدعت خراب

زنم

بنا سلام گشتند عالی مقام ۲۴ بغزو علا یافتند التیام
کسی را که عقلست و دین درست بداند حق مصطفا از نخست
کسانی که باشند دانا دلان به تمیز باطل تو انا دلان
بباید که خود را شناسند جای فزونتر ز اندازه ننهند پای
نیز شاید که باشد عیان چو دانسته خویش را کاردان
دران پس که با مصطفی او نسبت شعار خلافت باو انسب است
خلافت با آن بنده باشد سزا که نبود برون از رضای خدا
کتاب خدا بهتر از دیگران بداند بتصدیق دانشوران
بود واقف شرع و دین بیشتر ز اهل حدیث و کلام و خبر
در ایمان بود سابق از دیگران نباشد کسی را تفوق بر آن
فزونیش باشد بغزو و جهاد در اسلام بر جا بدان عباد
هر آن بنده باشد از آن خدا که باشد باو باز گشت شما
به باطل مپوشید حق زینهار گر افتد بحق ختم و انجام کار
[illegible] امید این بالیقین گر آن بنده باشد خدا را گزین
که بر دانش خود نهد اصل کار نباید بهر حکمش آموزکار
کنون من که فرزند بوطالبم شما را بحکم خدا طالبم
بخوانم شما را بدین نبی بسر و بجهر آشکاره خفی

گذارید اگر جهل و طاعت کنید به امر و به نهیم اطاعت کنید

نماید شما را خدا راه راست بهشت برین وقف کار شماست

دگر سر بپیچید از کار من ز خیره سری نشنویدم سخن

شوید از خدا هر نفس دورتر ز عفو و ز غفرانش مهجورتر

درآید در قهر و خشم خدای بگردید مردود هر دو سرای

برین ختم کردم سیاق کلام کزین بیش نبود سخن والسلام

بده ساقی آن طبع پیرای جام که گوشم شود زان لبندز رام

دلم را نماید اطاعت گرای شود گر ز جهل را جان گزای

مغنی بقولم نواساز شو بصوت و غزل نغمه پرداز شو

ز تو آنچه خواهم همان را نواز بقول مخالف مشو پرده ساز

نامه معاویه ابی سفیان بشاه مردان علیه السلام من الملک المنان و جواب ملالت بخش جان ستان

چو برخواند آن نامه باغی شام تبه گشتش آثار هستی تمام

چنین شد رقم ساز اندر جواب که این باد معلوم بوتراب

که باشد بده جزو حقد و حسد ازان ده ترانه رسیده رسد

یکی جزو دیگر ز اجزای آن شده منقسم بر تمام جهان

به رحلت چو فرمود شاه رسل امام هدی پیشوای سبل

حن

بتخت خلافت هر آنکس نشست ۲۵۱ به سینه ترا خار حسرت شکست

بر و بود طبعت فزونی طلب — ترا بود در محنت او طرب

چو گشتی یکی را تبه روز عمر — نشستی چراغ شب افروز عمر

خلافت شدی منصب دیگری — وزان تاج رفعت گزیدی سری

بآن ملکت آرای خورشید رای — شدی اهل اسلام بیعت گرای

ترا چون به بیعت نمودی طلب — بسی میکشیدی بر فتن تعب

چو شد اشتری کز برای قطار — به بینی کشد ساربانش مهار

به بیعت نه همت دل موافق نبود — به حرفی که نطقت تکلم نمود

ز بهر خلافت بسا آه سرد — که از دل کشیدی تو از روی درد

به شیخین این بود رسم و شعار — بر ایشان چو آشفته شد روزگار

ز قصدی که با زت بعثمان فتاد — عجب کان ترا رفته باشد زیاد

نباید در آن باب شرح و بیان — چو آن گشته معلوم اهل جهان

بحق خدایی که جز آن خدای — نباشد بکون و مکان کدخدای

که تا هست معموره کوه و دشت — نخواهیم از خون عثمان گذشت

بتعظیم و تقدیم آن بار خواست — که کوتاهی آن بروز جزاست

با اجسام تا الفت جان بود — بکوشیم چندانکه امکان بود

درین راه خاک ار شود جان پاک — از آن یکسر مو ندار[illegible]

چو آن نامه را دید شرح و بیان — جوابش چنین داد شاه جهان

که در نامهات آنچه مرقوم بود — درآمد سراسر بچشم شهود

هر آنچه از حسد بود در وی رقم — مرا کرده بودی بآن متهم

معاذ الله از آن نکوهیده خو — که دین پروران راست ننگ سبو

حسد بر که بردم درین روزگار — که سازد دنیا و یا [illegible]

ترا نیست آن چشم بینش پذیر — که گردی بر اوصاف من خورده‌گیر

دگر گفته بود این ترا بر قلم — در آن نامه بودت مفاد رقم

که بیعت نمودن به بکر شکافتن — بسی بود بر خاطر من گران

نباید مرا از تو و از دیگران — درین مدعا کرد عذری بیان

چه چون وقت فوت نبی در رسید — زعالم شد آسوده [illegible]

مهاجر و انصار را شد خلاف — بکار خلافت فتاد اختلاف

قریش این چنین گفت چون مصطفی — بود در مجاز و حقیقت ز ما

بباید که ما را خلافت بود — نباید جز این بر زبانی رود

مسلم شد این حرف انصار را — بدادند تغییر گفت [illegible]

چو هستیم ما ز اهل بیت رسول — بگو ما درین کار باشد فضول

سزاوار این کار جز ما نبود — چه باید درین کار گفت و شنود

چو بوبکر کرد این تمنا عیان — که گیرد ز بخت خلافت مکان

در این مدعا آنکه بودت پدر ۲۳۲ به نزدیک من کرد روزی مقر
که از ابن قحافه باشی به پیش به امر خلافت درین دین و کیش
معین تو باشم درین مدعا کسی گر زند دم ز چون و چرا
بسر منزل مرگ بارش دهم سزای عمل در کنارش نهم
[illegible]نه کنم پر پیاده و سوار نشانم ابابکر را بر کنار
بر آن مدعا من ندادم رضا ز تحریک آن فتنه کردم ابا
به امری که اسلامیان اتفاق نمودند من هم نمودم وفاق
بر آن مدعای نکردم فزون نکردم بدین فتنه را رهنمون
ترا بود در آن ارادت پدر که دادم ز کیفیت آن خبر
تو هم گر شناسی حق من چنان نباشد بخت تو بهتر از آن
بیابی نکوئی ز کردار خویش شوی شاد از قول و گفتار خویش
بگردی اگر زین ره مستقیم ز امید رو آوری سوی بیم
در افتد به اقبال و بخت خلاف ترا با فلاح او فتد اختلاف
شوم در اجل با تو اینک قرین که با رفتگانت کنم همنشین
وگر تهمت خون عثمان بمن ترا بر قلم رفته از سوی ظن
بدینگونه معلوم باشد ترا که نتوانی از آن نمودن ابا
گزو کارها کامد اندر وجود نه بر طبق مقصود اصحاب بود

چنین اند بیگانه و آشنا | که بر قتل عثمان نبودم رضا
چو این عقده در کار عثمان فتاد | بدستم نمی‌یافت کاری گشاد
دگر گروه بودی کسانرا طلب | که بودند در خون عثمان سبب
بجان جمله باشند خواهان تو | بدل قاصد و غاصب جان تو
بمانی اگر در طریق خلاف | شوی کار پرداز لاف گزاف
نه بس دیر بر مقتضای مراد | شوندت به ادراک دیدار شاد
بدیدارت ای ساقی نوشخند | دل میکشانست بس دردمند
بکش برقع باده بر جام زر | وگرنه شود صبر ما پرده در
مغنی بکش پرده از روی کار | مکن شاه نغمه را پرده دار
به بی صبری از نغمه ده قوت جان | وگرنه شکیبم برآرد [illegible]

نامه معاویه ابی سفیان و جواب شاه مردان علیه السلام من الملک المنان

چو شد خوانده آن نامه نامدار | که بنوشت آن زاده هشت و چار
جوابش چنین داد آن بدسیر | که مادر بدش هند و صخرش پدر
که خلاق جان کردگار جهان | خدای زمین خالق آسمان
چو هر نقش بر لوح هستی کشید | نمود این همه صنع نادر پدید
سر سروران هادی خلق را | که بود از شرف خاتم انبیا
ز اصناف خلق جهان برگزید | فزون ساخت وصفش ز گفت و شنید

امین کرد آن راز و اسرار وحی ۲۲ ور اساخت کشاف سر امر و نهی
بتاج رسالت سر افراختش بر افلاک رایت بر افراختش
ز انصار و یاران حق بت گزین که بودند او را مدد کار دین
وزیران وافی درایت بداد مشیران کافی کفایت مداد
که در خدمت آن رسول امین نمودند تحصیل دنیا و دین
به اندازه قدر و مقدار خویش گرفتند جائی بر او از خویش
ز فضل آنکه بر جمله سبقت نمود به اجماع امت ابا بکر بود
پس اندر حلت سید نامدار بدو یافت امر خلافت قرار
چو او کرد از دار دنیا گذر بپوشید تاج خلافت عمر
وز آن پس خلافت بعثمان رسید بسا نیکوئیها کزو شد پدید
تو با آن دو بودی مخالف مدام نبودت با آن هر دو هیچ التیام
چو بگذشت ایام بر آن دو یار عداوت بعثمان گرفتت قرار
ترا بود با آنکه او قوم خویش بریدی به تیغ جفا زخم خویش
به قرب و قرابت نکردی نظر محبت نشد در دلت کارگر
هنرها بعیبش نمودی بدل فکندی به ارکان حالش خلل
سوار و پیاده برون از شمار ز هر مرز و هر کشور و هر دیار
بخواندی و کردی بر آن است رای که اندر سرای رسول خدای

نمایندان قوم غوغا برا و کشندو دهندش بخون شست شو
همی شیون اهل و فرزند او اقوام و اقران و پیوند او
شنیدی و بودی خموشی گزین [illegible] نشد هیچ لطفی کین
نشد از تو در محضر نیک و بد به گفتار و کردار یاری و راه مدد
قسم باشدم راست بر طبق این حوزم کر بدات جهان
که بودی گرت یاریش در ضمیر دلت بودی او را حمایت پذیر
نصیحت نمودی مران قوم را که بودند سرگرم جور و جفا
نگشت در هیچ صورت پذیر جفایی کز ایشان بعثمان رسید
ولیکن دلت بود غوغا طلب ترا بود زان شور شیون طرب
دلیلی متینی که براین مراست که نزد خرد مثبت [illegible]
بود آنکه با مردم بد سیر که بستند بر خون عثمان کمر
تمامی ترا خادم و چاکر اند بصبح و بشام بت بخدمت درند
نمودی بخود شان معین و ظهیر تمامی شدندت اطاعت پذیر
بر اعدای عثمان تولا کنی جو از دوستانش تبرا کنی
اگر راستی باشدت در سخن مران قاتلان را روان کن بمن
که بر خون عثمان کنمشان قصاص نهم رقبه بر ربقه اختصاص
[illegible] دل هم بر خلافت قرار برغبت کنم طاعت اختیار

در کرم

وگر هم ربین جمله رایت بود ۲۴۴ زمن آنچه بینی سزا بیت بود
ترا وان کسان زا با داش کار زمن نیست جز خنجر ابدار
چو آن نامه را شاه والاتبار درآورد در دیده نور ور
جوابش ز کلک سخن آفرین ز فرط درایت نوشت این چنین
که آنکه مرادر نظر نامه ات که بود از رقم سازی خامه ات
که از لطف خویش آنکه خلق آفرید نبی را ز خلق جهان برگزید
باظهار و اعلان دین متین فرستاد بروی کتاب مبین
سراپای آن قصه معلوم شد روایات معلوم مفهوم شد
بحمد الله اینست تحقیق حال جز این نیست مشهود حال و مآل
[illegible] نمودش عزیز باو وعدها راو فا کرد نیز
بلطف نمودش با عدای خویش برو کرد تکمیل آلای خویش
باو اقربا از ره دشمنی گرفتند آئین اهریمنی
متابع شدندش در انجام کار چه از روی طوع و چه از اضطرار
بتجویز و تصدیق صدق و یقین شدند از اطاعت سعادت گزین
شگفتم بسی آید از این سخن که گوئی تو این قصه بارا بمن
تو می آوری نعمتی در شمار که بر ما شد آن لطف از کردگار
چه بی صرفه سودا نقصان خرند کسانی که زیره بکرمان برند

چه مقصد ترا باشد ای طرفه جوی • جز این باب با من کنی گفت گوی

مگر در ضمیرت گرفته قرار • بدین قصه باشم فراموش کار

بما نعمتی کز خدای جهان • ز الطاف بی منتها شد عیان

زبان و دل از شکر پرداختیم • عطایش را قدر نشناختیم

ندانسته ام با کمال نبی • که اکنون فراگیرمش

زهی طرفه حال و شگفت شگرف • زهی پیچپا بیت زین صوت حرف

کسی با علی گفته این حرف را • که باشد چنان و چنین مصطفی

از آنست این قصه مشهورتر • که ما و تو بدهیم از وی خبر

دگر بود در نامه ات این نگار • که از جمله مردم روزگار

ابابکر بود افضل و پس عمر • مرا منت آمنت بر جان و سر

پس از فوتشان وقع و جملی عظیم • بدلهای دانادلان چون جحیم

در آمد درین دار رحمن صفت • بیکسو نشست از جهان عافیت

رساد از جزابخشی کردگار • جزاها همی اعمالشان بر کنار

دگر بود در نامه ات این عیان • که عثمان بتصدیق دانادلان

بعلم و عمل ثالث آن دو یار • همی بود در عالم بیمدار

ز اوصاف و اخلاق آن با فصول • بسی شرح کردی ز رای فضول

مگر ترا عقل و هوش نیست باید • ترا با چنین حرف گفتن چه کار

بداصل و بنسل و بصدق و صفا ۲۲ بصدیق باشد چه نسبت ترا

اگر گفتی از ما ز حق حقوق دگر غیر را وا نمودی عقوق

بهر قول و تصدیق صدیق ماست بران مدح و دشمن چون و چراست

شب و روز فاروق از بهر ما نمودی همی حق ز باطل جدا

ز[illegible]کی با دغز بد دشمنان شدی فرق بین زسعیش عیان

نه کم نی فزون کرددش نیک و بد پس ستائیش کرز و ما نیش رد

بدار نیک هر قسم باشد ز ماست ترا این سخنهای باطل چه راست

دگر بود عثمان بداز خوب کار جزای عمل یابد از کردگار

بقول خدا اینک بیند نعیم بد از اینا شد بغیر از جحیم

ب[illegible]دی ای زاده هندباز گزین گفتگو با چه داری نیاز

ز نام آوران چون شد در شمار ترا با حدیث بزرگان چه کار

ندانی که احزاب و حوق امیر ز آبا و اولاد برنا و پیر

به ترتیب اعمال و تشفیند کار که در دین پیغمبر نامدار

ز انصار و یاران هجرت گزین بود نزد دانا دل علم و دین

بهر وجه صورت نما زند کار گر انصاف و آزرم باشد شعار

منه پای از حد اندازه پیش بکن شرم و رو از پی کار خویش

چه خوش گفت دانا دل راست رای که بودش براندازه خویش [illegible]

زاندازه گر پای بیرون نهی — باول قدم پای در خون نهی
چو بر قد فزونی نماید سخا — درآید بمقراض پیرایه کار
بر آن نعمت و فضل بیش از شمار — نه مخصوص ما گشته از کردگار
که آن فضل و رجحان که بر انبیا — نه خیل رسل یافت خیر الورا
بر انصار و اصحاب هجرت گزین — نماداده لطف جهان آفرین
نه بینی که هرکس که از اهل ما — شهادت گزین شد براه خدا
مر او را بود حرمت بیشمار — بدرگاه دادار پروردگار
چو عمم بعز شهادت رسید — بسیادت ز حق یافت بر هر شهید
بهفتاد تکبیر تخصیص داد — مر او را رسول و نمازش نهاد
دگر بود جعفر برادر مرا — چو شد قطع دستش براه خدا
بگفتند طیار فی الجنتش — فزودند بر قدسیان رفعتش
مسلمان ما را در اسلام و کیش — بود از شمار رفعت و قدر بیش
شرف هر یک از کفر کیشان ما — بسی داشت بر کافران شما
نکردی اگر منع و نهی آشکار — ستایش کر نفس را کردگار
ز رازی نهان پرده بگشادمی — بنوعی ز هر عالم خبر دادمی
که هر حرف بگذشتیم بر زبان — نگشتی زبانی به انکار آن
بتازی زاده همند بروزگار — از این کار بی عاقبت دست دار

ندارد فضولی بیارم بر آن ۴۲۶ که سازم ز وصف تو برخی بیان

همانا که بشنید در خبرها ز تو ساز کوتاه این ماجرا

بباید که گردد تر آشکار که بگزیده کاهنم از کردگار

ازین دو دمان دهر گیرد چراغ چو از فیض نیسان ریاحین باغ

[illegible]لمی که داریم با مردمان گشائیم بهر تکلم زبان

[illegible]ریم با خلق یکجا قرار به نزدیک ما جمله یابند بار

ز ما گشته اظهار شکوه زبیت که هستیم از زمرهٔ اهل بیت

درختی که ملعونه دارد صفت شما را بود داری ار معرفت

بود هاشم ابن عبد مناف ز ما و اجداد ما بی گزاف

[illegible]یک اخلاق دون از شماست که از راندهای درگبریاست

بود مطلب بندهٔ حمد خوان ز ما و ز تو این راز نبود نهان

ز کذاب بدون تکذب لقب چگویم که دارید از وی نسب

بود زان ما شیر پرورد کار که او را ز شیر سپهر است عار

طرید رسول خدا از شماست فلک قدر طیار جنت ز ماست

شما راست حماله بد لقب که او بود حمال بار حطب

بقول صحیح خدای احد بگردن درش زیب حبل مسد

فروزنده شمع عصمت ز ماست فزاینده زیب عفت ز ماست

که نامش ز خیر الورا شد بتول   همی بضعه خویش خواندش رسول
دگر رانده بر زبان [illegible]   سد این مطلبت مستفاد از رقم
که آنانکه از ضرب شمشیر تیز   نمودند در قتل عثمان ستیز
ز پستم ز طیب ارادت ترا   که یابند بر وفق رایت جزا
ز عقل و ز نقلست این رای دور   بود عاقل از این ارادت نفور
نه آنست رسد ای نکوهیده کار   که باشی ازین مدعا خواستار
کجا هم سزاوار باشد ز من   که انداز مبت کوش این سخن
برین حزن کسی را که دعوی رسد   بحکم شریعت مر او را سزد
که کوشد در انجام این مدعا   بجوید بدادی که خواهد جزا
ندانم درین فکر و تدبیر زیست   دلیلت چه و اجتهادت ز چیست
درین دعویت گر چنین مدعاست   ترا این غرض فاید و [illegible]
که در کثرت خیل و توفیر مال   کسی نیست زان وارثانت همال
بکاری که انصار و اصحاب دین   که گشتند از مکه هجرت گزین
بده خاطر و رای را راستدار   طریق هدی را بشو خواستار
به نزدم کن احضار آن قاتلان   که باشد ترا این یقین با کیان
گر ایشان شده کار عثمان تمام   وز ایشان یافته شغل ایشان نظام
ز ان حجت خویش کن آشکار   که بر طبق فرمان پروردگار

کلم حکم و فیصل دیم کار را ۲۲۴ | دهم کو نهی جمله کفار را

دگر نامه‌ات ختم گشته برین | که از من ترا نیست جز تیغ کین

مرا خنده آید بشمشیر او | کش آن آب هرگز نه زهر به جو

ایا زاده هند تیره نژاد | که زاکل جگرها ست کامل مراد

بد اندیش نفس دل آزار کرد | شهیر شش بهند جگر خوار کرد

ز اولاد عبدالمطلب کهی | ترا یافته هوش از زن آگهی

که از رزم بد خواه رخ تافتند | ز جبن و هرب زندگی یافتند

مکن عجلت و درگذر زین شتاب | بجا طرده آنقدر اضطراب

که تا بم بقرب و جوارت عنان | دهم جا بیت از عافیت بر کران

چنان تیغها بینی ای کینه کیش | همه غرقه در خون اسلاف خویش

که از یک درخشیدن برق تاب | به یک گاه عمرت به بیند نه آب

ببینی در اد بار غم زرن | زجا تک سواران میدان دین

دگر قلب گردد جهان ز اجزا | بخوانیم انا الی ربنا

چو آن نامه را خواند آن بد خصال | شدش بسته راه جواب و سوال

بحیرت بسی رفت و از راه زشت | یکی بیت سوی شه دین نوشت

که مضمون این بیت نبود جز این | که باشد ز من بر تو شمشیر کین

وز آن پس ز شاه هدایت مآب | به آهنگ لا تهدیش شد جواب

چو شد طی این گفت وگو همه — نوشته شد اشارت با هل رقه
که بندند بر آب جسری عظیم — متین پایه چون فطنت مستقیم
که از روی عجلت بر آن بگذریم — سوی باغی شام رو آوریم
چه بودند آن سرکشان لئیم — تمامی هوا خواه باغی شام
نمودند زان حکم ناطق اِبا — نهادند در پیش [illegible] قضا
چو شد شاه را آن اِبا گوش زد — چنین خواست تا سوی منبج رود
وز آن پل گذارا فکند بر فرات — بتوفیق فرمان ده کاینات
مصمم چو شد عزم شاه جهان — که بر سمت منبج بپیچد عنان
هویدا بر آن قوم شد عزم شاه — که بر جسر منبج فکندست راه
سراپا ز کردار خود عذرجوی — بشاه خطاپوش کردند روی
چنین عرض کردند کارام گیر — اگر شد خطائی ز ما در پذیر
که بهر تو ای رهنمای سبل — برین آب وادی ببندیم پل
وزان پس بفرمان شاه جهان — بر آن آب بستند جسری روان
چو بر آب آن جسر بربسته شد — ارادت بمقصود پیوسته شد
نه این ردی پل ماند با یکهزار — نکردان مردافکن نامدار
که کردند لشکر تمامی عبور — از آن جسر پر مایه بی قصور
وزان پس از آن آب بگذشت شاه — چو جان [illegible] بعقب سپاه

جهان